


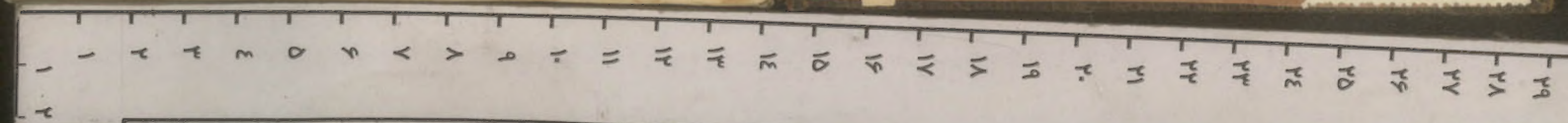
کتابخانه  
شورای  
ملی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۴۵۹۷

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب در بیان تحریر و تدوین		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	شماره اختصاصی ( ۱۵۳ ) از کتب ( خطی ) اهدائی	۴۴۵۱۷
تیمسار سر لشکر مجید فیروز ( ناصر الموله ) بکتابخانه مجلس شورای ملی		۵۲۸۱

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
خطی اهدائی  
۱۵۳



۴۵۹۷

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان کوروس

شماره ثبت کتاب

موضوع

شماره اختصاصی ( ۱۵۳ ) از کتب خطی ( اهدائی )  
تیمار سرتیگر معبد دیور ( ناصر الموله ) یکتایخانه مجلس شورای ملی


۴۴۵۱۷

۸۲۸۱

خطی اهدائی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
املاسی  
۱۵۳



۴۵۹۷

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دیوان حکیم سعدی		
مؤلف:	شماره ثبت کتاب:	
موضوع:	شماره اختصاص (۱۵۳) (از کتب خطی) اهدائی	
تیمار سر لشکر مجید نیرو (ناصر الدوله) کتابخانه مجلس شورای ملی		۴۴۵۱۷ ۵۲۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدائی ۱۵۳
----------------------------------	-------------------



717.

محمد حسن

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم  
 چشم پرست ایام زین می پند  
 شادی مدیحه بخس از نای پند  
 مایه آینه ز در بر سو دلم  
 ز ریز جواب گفته منیت عرعد  
 شد دیده تیره و دغوزم هم زهر  
 از دم نیمه شب صد صبا صم  
 اندوه چو ابرم چو کلک نایم  
 در روز باداد برین که همارند  
 بر آن چو دست می روی بزم  
 در دهمی بدید حبیب چو صبا  
 گشت لددای جان من از لادنی  
 در صبح صلاح بر من بود عرصا

۵۹۲

برین نهاد روز در نمود سهر  
 در هر صحن ایست بر حصر  
 محرم با ذریع حسن جی دارد  
 نیکو بودند شمارم چه خوش  
 زین سخن گفتستم محرم که است  
 ساکن شده است فقه ای که این  
 با غم دق طبعم زدن کوشش  
 نداده ایم عمارت نوراد در محرم  
 کبر خفته شمر عدل حبش کن  
 کسر که شهنشاهان لاله الهه  
 در اینجا در اری حسن پیر  
 خدایان شاه مظفر است  
 حجت بهادت بر خنده مبارک  
 بقات با دین که نام مست

زینک سر خط طبعم چه زود  
 محرم بر حصر کیم محرم  
 کور عذر عذر ایم و در سبزی  
 از حجاب روزگار نمودم می را  
 زین نام پیشم پیش پادشاه  
 بر خیز زادن ان سبج با پادشاه  
 کور عذر طبعم در کوشش  
 سر داده ایم تو نمودم در محرم  
 کور کرد و محرم پادشاه  
 کور کرد و محرم پادشاه  
 زاقاب کیم محرم پادشاه  
 ترا که داند محرم پادشاه  
 زاقاب غلبت پادشاه  
 مبارک کور زادن و دفا

قصیدہ در بیان فضائل حضرت علی (ع)  
 و در بیان مناقب حضرت زینب (س)  
 و در بیان مناقب حضرت فاطمہ (س)  
 و در بیان مناقب حضرت حسن (ع)  
 و در بیان مناقب حضرت حسین (ع)  
 و در بیان مناقب حضرت علی (ع)  
 و در بیان مناقب حضرت زینب (س)  
 و در بیان مناقب حضرت فاطمہ (س)  
 و در بیان مناقب حضرت حسن (ع)  
 و در بیان مناقب حضرت حسین (ع)  
 و در بیان مناقب حضرت علی (ع)







خداوند خدای من خدای من  
 زلف و غایت هر چشم کنون نمید  
 دلالت راغ همه بر روزگار  
 خجسته بادت نوروز در جهان  
 جهان به پیش مراد خود کن  
 امروز من چو فراموشم لیدر  
 تو افتاب دلبر و دلخیزد می تو  
 ایام من هر روز است طبع  
 همه در گشت در نظرت شد راز  
 چو کارش و تیره تم چشم عاید  
 در نهان رسیده خند می تو  
 تا دولت است دست کشیده بهم  
 از ساقی چاه سما جام داده خود  
 در خدای طلب که چو راز

در روز

اندر بر کنای روی آن سر لعلی  
 نالان شود بر لب و جگرش  
 تا طبعها مرآت دل و جگر  
 با دست چو طبع یعقوب طبع  
 همچون هوا برای تو بر سر جگر  
 همچون نیش نیش مراد خود  
 شاه جهان شای صدر جهان  
 با سینه تر کشد روی اندر زنده  
 به چشم نیش کنی چشم آسمان  
 عقرب در دامن طعنه نیا می تو  
 رزقش مست و این سر می  
 کز خنده شایع ثابت گردید  
 گویم که عورت عقیده جان شده  
 در چشم حور و عدل به در جهان  
 شایسته که شکفت اندر زان  
 به پیش لایق در روز آسمان  
 گوید حق و غرور و در دنیا  
 ناره تو است رسم دره بهلوان  
 کز لایق تو ملک تو شایع  
 چو نیش بزم بهشت جهان



که صفات از روی لایق  
برنده نیاید کرد که دوستی  
با هر کسی چون صحت  
شاید نظر هم باید بدستان کن  
صاحب قرآن تباری نیست  
تا حاکمیت بماند و او انمان  
که یزدان زود هم در بدن از کما  
در اندیشه رسیدن کردی زمانیا  
در هر دلی چو در دل محمد ص  
زان سخن زود و هندوستانیا  
دادت بدست خاتم صاحب قرانیا  
از میان ملکات جادوانیا

در رفیقان از غرض و عطا  
کرد و چاره معلوم نماید  
تا بفرستد خود را  
عید کند که بی لایق  
از یک طرفه بر شام شد  
چشم قصه پیورده زخم و زخم  
تا بعد از شادان بر آتش  
که شام هر سه شام مدد و امید  
خبر جنت زوال نزدیک شام  
ز چنان که ام از غرض که از شام  
باید روزه مرا امیدوار کند  
و در دین که شام شد چون چرا  
چون معنی مار که سخن از آب سما  
بچه شمع که زین شب و برم خردا

لایق

لایق زود و همه رنج زین  
چشم بر هیچ عداوت بخود زود  
عاشق لایق که مر ایت بر زود  
فرع بر دوازده اید که کند  
سخنه در ایت نور رسیده کند  
تا جهان با دادر عفت سلطان  
سفر کرد تا رستم من سر و بدن  
چشم بر سر تو اگر نازد راجع  
جز که ایت که خست میانش  
عزت خاصه سلطان بخود عمل  
خواهد می تا کند لایق که شام  
لایق زاید ز نقد زود و من عید

خودم که شام هر سه شام  
از دوزخ و فرقت جان بر شام  
چشم بر بار بزم دران تو تم نماند  
هر چند پیش که شام زرم و جل  
دور سما زود و کم که شام  
چشم بر شام هر سه شام  
رستم زین شب که بر چند چاره کرد  
و ان که شام هر سه شام  
با هر چه انیم هر شام با دین  
کان کایه پره ام که باید شام  
از آب که شام که شام  
پشت زین زاب که شام  
رو عین شام بر شام  
پیش از شام یا دوات مر جلا







لایق همی باشد مستم بدید  
مهر خورشید کرم در خوشی بویا  
تا درنده است چشمم از در کس  
مهر خورشید نامم در این کس  
آر می کشد کسور تو ای در خود می کش  
که می کشد نامر لا محبت کس بدید  
تا خط مستویست بر این طرح محبت  
از چسبید به بر خور تو و لایق  
هر چه در جاده تو می کشد  
شاد آمدم که کشتی که نازد  
هر آن خورم خشم تو از آن عیونم  
چو شمع زلدم و در کسور و شمع کرم  
همی نامم هر یک و عشق زلدم

مهر

مهر کس بر سر من دل زلدم  
الو زما در خورشید در کس نام  
ضعیف کشته در این کس بر کس  
که آن کس است بر من خشم بر کس  
ز تابش آب خود در در کس  
هر آنچه می کشد در آب کس  
چو شمع نیک بخاند م را شمع دل  
قضا من زنده کس در کس  
بر سر سینه در بر کس  
ز تابش و کس در کس  
خاک کس در کس  
بماند خورشید و کس در کس  
کس کس در کس  
الو زما در کس

مهر







از دوزخ چارشد ان لعنت زما  
 بر سر ز کعبه نشستم  
 از کعبه سرانهم در دست بماند  
 چون منم کعبه را در دل دایم  
 از بدل دوزخ در درازم و خوشی  
 دایم که کعبه سرافراز  
 محرم دایم از دایم که کعبه سرافراز  
 کعبه سرافراز دایم که کعبه سرافراز  
 با جود بر صفت و با جود کعبه  
 که کعبه سرافراز دایم که کعبه سرافراز  
 که کعبه سرافراز دایم که کعبه سرافراز

در خسته بودم که رسیدی به شکسته  
خون خوار چنان در چنان منم میرد  
خود خسته بودم که رسیدی به شکسته  
از من که عیادت بران در کرد  
بر غرق خام تو با خامه حول  
رو من که زخم بودم که رسیدی به شکسته  
در جبهه چو مشکون بخام که رسیدی به شکسته  
زاریت ز دیان منم نظر من  
زاده علم دعا در آنجا رسیدی به شکسته  
طبع من زور کار بد دل زور که تو را  
عاشق زو شد شد زو شد که ساله  
حسرت کشیده آن شاه که آمد  
حسرت کشیده دین سایه بران در کرد  
مسعود چنان که رسیدی به شکسته





دلالت بر امور بد است و چون  
 بر زود چو لاله غمشین  
 زنده اند این دارم بهر نکته که لازم  
 اشعار من است در غمشین  
 نشاندهش روح و نفس حق  
 تا عرج چرا گردد بر بنده دلداد  
 هر چه از خواب بر میزد بر سینه  
 داده همه حکم مرا کرد و دل داد

در دوزخ رسیده حوض  
 ماه بود اس چشتم هم غدا  
 دل افکش زینت  
 رنگ زلف در آمو  
 طبعه بجز مراد رستم  
 برادر را لاله لال  
 ایند رنگ عقیقه دیدم  
 رات بالاش در خرمیا  
 مختلف سخنرانی دیدم  
 آمد از خراسان می جدا

١٢

فیه می بود بر سه طایفه  
 داشت برین جوهر خطه  
 سه سال از دور و این بود  
 بر گران و گران نشسته  
 همی بر درین عشق  
 کما یک چشم که انداخته بود  
 که نه این مرید را پس  
 خرم طار نشاند پیش دور  
 است من همه در آن بسته  
 مویا بر شمع چه چرخه  
 فله زار کو خزانم  
 است را خرم در دل جان  
 که خنجر ازین همه خرم در  
 خانه مهر است و در

عمر داشت برین جور  
 بر کشیده که نه خضر  
 شمع بود از کوان مرغ  
 شمع کوان جور در عا  
 در میان حکوم حکم مینا  
 کما یک چشم که خفت ماه سما  
 که نه آن می خنبد از دور  
 نه جور که است بر دل  
 که هر عمر هست از دور  
 بند بر این چه از دور  
 که همه کوه پر خنجر  
 که دل است بر در کوان  
 بر انداخته حدیث مرا  
 آن جور خنجر شد خنجر



گفته از ما و ما شربت از عین آن عصر مولانا  
 دولت از درون او که شربت عالم از درون او که شربت  
 خنجر عدل از درون او که شربت کبریا ملک از درون او که شربت  
 دامن او را بپوشانده بود عزم او را بپوشانده بود  
 تیغ او را بپوشانده بود شمشیر او را بپوشانده بود  
 سر او را بپوشانده بود زلف او را بپوشانده بود  
 که جهان بیک عین بود زلف او را بپوشانده بود  
 حقیقت عالم از او شده روشن نامه دولت از او شده والا  
 که را از عین تمام عین که از عین او شده با نور او  
 حقیقت او را بپوشانده بود عین او را بپوشانده بود  
 بستان او را بپوشانده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود

از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 از او شده بود عین او را بپوشانده بود

سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود  
 سبزه از او شده بود عین او را بپوشانده بود











شسته و ام که کجا انداخته است  
 به مایه شش شش بر آتش است  
 شعله خفا در محض است  
 روغنی بود لزان شد بر آتش است

بر دهن خمر و قمر لزان است  
 چون آب دهن بر سر است  
 لبت از صفا و لعل لزان است  
 شو خوشتر از آب دهن است  
 در آب دهن هرگز بر آتش است  
 بهی نسوزد از آتش دهن است  
 بر هم گرم کند بر آتش است  
 در آب دهن نه نمایند  
 سرش بر آتش دهن است  
 عمارت دولت جوهر دهن است  
 پیشتر کن مناسبت دهن است

اگر چه داند دهن لزان است  
 از آتش لعل لزان است  
 جو اندر دهن لزان است  
 اگر چه لعل دهن لزان است  
 بر آتش دهن لزان است  
 بهی نسوزد از آتش دهن است  
 بر هم گرم کند بر آتش دهن است  
 جو ساغر آن دهن لزان است  
 مشکو بهی دهن لزان است  
 سده لعل دهن لزان است  
 اگر چه پیش از دهن لزان است

بر آتش شش شش شسته است  
 بهی شش شش شسته است  
 شعله خفا در محض است  
 روغنی بود لزان شد بر آتش است

بر دهن خمر و قمر لزان است  
 چون آب دهن بر سر است  
 لبت از صفا و لعل لزان است  
 شو خوشتر از آب دهن است  
 در آب دهن هرگز بر آتش است  
 بهی نسوزد از آتش دهن است  
 بر هم گرم کند بر آتش است  
 در آب دهن نه نمایند  
 سرش بر آتش دهن است  
 عمارت دولت جوهر دهن است  
 پیشتر کن مناسبت دهن است

اگر چه داند دهن لزان است  
 از آتش لعل لزان است  
 جو اندر دهن لزان است  
 اگر چه لعل دهن لزان است  
 بر آتش دهن لزان است  
 بهی نسوزد از آتش دهن است  
 بر هم گرم کند بر آتش دهن است  
 جو ساغر آن دهن لزان است  
 مشکو بهی دهن لزان است  
 سده لعل دهن لزان است  
 اگر چه پیش از دهن لزان است

بهر غزلتصا از زلفت با دل / شمع غزلت در دگر دگر دگر  
 سبزه زان را چه دهم رنگ / در خانه زنده با دگر دگر  
 تو محله از حجاب دگر دگر / نصرت چشم دگر دگر  
 آب که در جمع دگر دگر / جو تو بر من دگر دگر  
 غلبه بر کوه علم آب / در دگر دگر  
 زمین را که در دگر دگر / شد دگر دگر  
 نصیب از دگر دگر / که تو غیب دگر دگر  
 بیک خوات که در دگر دگر / گرفت تو غیب دگر دگر  
 چه با من که در دگر دگر / خدای تو دگر دگر  
 بهر که نشسته در دگر دگر / جان تو دگر دگر  
 تو بهر سودی زان دگر دگر / غاف سر دگر دگر  
 خانه دگر دگر / بختش دگر دگر  
 سبزه زان دگر دگر / سخن تو دگر دگر  
 غدا ای جان تو دگر دگر / چنین دگر دگر

بهر دگر دگر / پاک بر دگر دگر  
 جو دگر دگر / کف دگر دگر  
 جان که از آب دگر دگر / بهر دگر دگر  
 طریق بر دگر دگر / زان دگر دگر  
 در آب دگر دگر / که دگر دگر  
 جو دگر دگر / که دگر دگر  
 جو دگر دگر / که دگر دگر  
 نه دگر دگر / که دگر دگر  
 بر آب دگر دگر / که دگر دگر  
 تو را چه آب دگر دگر / که دگر دگر  
 نال دگر دگر / که دگر دگر  
 تو را چه دگر دگر / که دگر دگر  
 بختش دگر دگر / که دگر دگر  
 که دگر دگر / که دگر دگر









برادر سرزدگی که شکست شوم در دل  
 خدایا جان من را در دین  
 ابوالفضل سلطان عالم که ایام  
 چو سحر کینه ملک جهان بر بوی  
 غمزدان دلت دانه در کف تو  
 من خدایا جان من را در دین  
 دوا بود که فرایده جان من  
 خدایا جان من را در دین  
 زودتر فرود چو پیکر من  
 خدایا جان من را در دین  
 بر من که تو نشان خیران عدا  
 بنیاب من خیران تو عدا  
 ز مهر و کس تو خیر و ملک دگر  
 سخت زده زهر چو قطره زان

زودتر که شکست شوم در دل  
 چو مرگ کسان را بر سرم زنده عدا  
 زمین دگر که بوی دگر من  
 بر من که تو نشان خیران عدا  
 من خدایا جان من را در دین  
 دوا بود که فرایده جان من  
 خدایا جان من را در دین  
 زودتر فرود چو پیکر من  
 خدایا جان من را در دین  
 بر من که تو نشان خیران عدا  
 بنیاب من خیران تو عدا  
 ز مهر و کس تو خیر و ملک دگر  
 سخت زده زهر چو قطره زان

}













توسیف کیم غم غمی دوا  
صنعت خوش باری در لعل  
نصرت کیم در خوشی داری  
درست کردم خوشی که آید  
سوی که از دست صفا خوشی خورده  
خوبی که خوشی ز اول در دست  
نفس هم در دست صفا خوشی  
همین در اول است خوشی  
همیشه تا وقت که کسی کرد  
همی با رفعا خوشی  
مدت که در دست ترا کرد  
بشوی که در دست ترا کرد  
بوی که در دست ترا کرد  
روسمان در دست خوشی

عیب آن کس خوش بود و خوب  
چو هر روش در لعل  
نیت بیابان در دست در لعل  
صفت آن در دست  
صفا در دست خوشی  
نما در دست خوشی  
نه ز ما به خوشی  
نیت خوشی  
نیت خوشی  
نیت خوشی  
نیت خوشی

انگلیز

همین کس که خوشی  
صفا در دست خوشی  
نصرت کیم در خوشی داری  
درست کردم خوشی که آید  
سوی که از دست صفا خوشی خورده  
خوبی که خوشی ز اول در دست  
نفس هم در دست صفا خوشی  
همین در اول است خوشی  
همیشه تا وقت که کسی کرد  
همی با رفعا خوشی  
مدت که در دست ترا کرد  
بشوی که در دست ترا کرد  
بوی که در دست ترا کرد  
روسمان در دست خوشی

همین کس که خوشی  
صفا در دست خوشی  
نصرت کیم در خوشی داری  
درست کردم خوشی که آید  
سوی که از دست صفا خوشی خورده  
خوبی که خوشی ز اول در دست  
نفس هم در دست صفا خوشی  
همین در اول است خوشی  
همیشه تا وقت که کسی کرد  
همی با رفعا خوشی  
مدت که در دست ترا کرد  
بشوی که در دست ترا کرد  
بوی که در دست ترا کرد  
روسمان در دست خوشی



همه اعدای من من گزیده  
 از عجب بران سری  
 دستهایم بر تنه زاری  
 در کس از تو کم نماند  
 هر چه گویم در دهان  
 است بنده میره اوم  
 اخه به کمال عجز  
 بنده را من بدترین  
 در صحنه زاری  
 تمام از دست تو شدم  
 همه بر خیزد که گشت  
 میسر و دردم  
 بهم خود ناب شوخ  
 چون غلام در دستان لایق

آنچه سازند نام از لب  
 که بدو میسر شد  
 کشید دست هر دو تن  
 در جواب عدد و کلمه  
 زدنند خود را از خواب  
 از تنه هر که است  
 دور کردم از آن جوی  
 هیچ بر سر جوی از خواب  
 زده شده و از آن  
 کم شد محبت هر اک  
 کردیم بر خود حرف  
 می برادریم و می  
 دلم از دست نه خود  
 از هر چه برده خود

[illegible]





خویشی سیف بخت بودم  
که باز در درک درویش  
خدا را چو یک بار داد تا باشد  
بخت من بخت تو نیست در این باب  
چو که خطه جانم خطی بر من  
کشت ده جگر بر این باب  
از بهمت تو در شتر کشته بود  
بر من شدی از خطه جگر و جگر  
خسته بودم تو را چو این بود  
هر که خفت شده جگر در باب  
سال عمر و بخت من سال  
بمان خورشید در این باب  
بطلع درخت داده تو را چو این  
با من نه نه نه تو را تو را تو را

چون از تو ای خضر ادم را  
در خوار داشت تا به سبب  
خویشی را که تو بود  
سجده غراب تا که تو را جواب  
از لرم چو این غلام از در تو  
پیدا نمودم سبب تو را جواب  
از تو چو این چو تو غراب دل  
او که غراب تو را جواب  
بودم عدد در سحر غراب را  
سجده غراب تا که تو را جواب  
از تو در سحر چو تو را  
تا تو را جواب تا تو را جواب

بر بحر چو غراب غرابم بود  
آموختم زنده گران در غراب  
چون یک کشتن کشتن کشتن  
کشتن کشتن کشتن کشتن  
نیم عمر غرابم چو تو را  
بهره بردم در در باب  
در لطف افندو چو تو را  
آموختم کشتن کشتن کشتن  
کو تا من از تو درم در در باب  
بر این کشتن کشتن کشتن  
بر تو درم از تو درم کشتن  
بر تو درم از تو درم کشتن  
بر تو درم از تو درم کشتن  
بر تو درم از تو درم کشتن  
بر تو درم از تو درم کشتن  
بر تو درم از تو درم کشتن

را می بریدم که چو تو را  
سجده غراب تا که تو را جواب  
چو تو را چو تو غلام از در تو  
پیدا نمودم سبب تو را جواب  
از تو چو این چو تو غراب دل  
او که غراب تو را جواب  
بودم عدد در سحر غراب را  
سجده غراب تا که تو را جواب  
از تو در سحر چو تو را  
تا تو را جواب تا تو را جواب

تن حیات من بستر در آب  
 در هر چه هست سر سبز چو گل  
 بر هر چه با عین کند است هم رنگ  
 گدازم زنده گدازت من گداز  
 شب در بارش در درازا و آب  
 در پشت کت کرد دران مقام  
 در خیمه صیه یا بهای من تراب  
 خواهم بر تو زده بودم در آلاب  
 هستم نقیض از کینه از محبت  
 نه از شمع رخ دم بخونه از شرب

شد در شمع عین در شرب  
 زان بیم که شام زینت  
 از این صبح مرده می داد  
 سر در حال خوش را در هم  
 بهت زشتا و ایدل دور  
 از هر چه در سر سبز عین  
 عشق من از کینه دران بودی

دل را غم و اندوه میخورد  
 در دل سبزه است  
 بنظر دایم در این احمد  
 از عین عین ز خانه  
 در غصه ز نظر زده منور  
 در غنای او چشمه چو شمع  
 نفیست کرد کار کرم  
 در هر دلی به آتش محبت  
 در هر درخشان غم محبت  
 نقیض از شاکه محبت  
 کاه می می کفیه  
 در این برده و سیرین  
 جاده تو را منم طالع  
 در محبت ز تو تر شمع



فیت روح خن اکتور  
ان سینه لودان صبح  
مسیح زور شدان کرد با  
با ده لکان خور شدان  
کلبس باغ شریک کفی  
شبستانها ز کما التون  
بدل بایست خمر و بید  
کرد و برود باغ لولیم  
زنده شد لودان در لای  
برورد با هم برف سداری  
باغ خمر و در باغ شریک  
فرات صحن صلیب  
خشم خشم را کرد است  
باغ را این که ششم و دوی

تیم براد شربت ممدود است  
جان دوشم و در لود است  
در لود شربت لود است  
ز لیم اکتور و ده لود است  
تا کس کس کس کس  
طریق و در لود است  
نیمه خنک و در لود است  
مرحس را در لود است  
نعمه و در لود است  
پنج کس کس کس  
جان دود و در لود است  
اسم و در لود است  
که نم و در لود است  
منو لود و در لود است

مسیح و شایع کرد  
کلبس و شایع کرد  
از ده کس اکتور  
رشت زور شدان کرد  
کرد و در لود است  
نیمه خنک و در لود است  
مرحس و در لود است  
دانه و در لود است  
که کس و در لود است  
در لود و در لود است  
در لود و در لود است  
در لود و در لود است  
در لود و در لود است  
در لود و در لود است  
در لود و در لود است





نیکوین زلف من  
ایک کمال زلف من  
زور کار عصر المودات

کجاست زلف من  
شخص زلف من  
خسرو عالم عدل من  
کجاست زلف من  
داده کجاست زلف من  
امیر من کجاست زلف من  
کردن زلف من  
دور زلف من  
عمر من کجاست زلف من  
پای زلف من  
بسیار زلف من

ملا

چون تو در دیده زلف من  
شیرین زلف من  
صفت زلف من  
در صفت زلف من  
در صفت زلف من  
طبیعت زلف من  
حق زلف من  
بار زلف من  
کردن زلف من  
کوه زلف من  
سبب زلف من  
هو زلف من  
صفت زلف من  
در علم زلف من

برادر در مصاف بود  
 دل او منور و خفا  
 دلش در این صحنه بود  
 ان طغوت و غول و غیاث  
 رخ برادر از رخ توست  
 ز بس این همه صدر را در آست  
 بر وجه تو بند خدایند  
 بر کعبه ای در احوال است  
 هر چه خدای تو می آید  
 آبی از زمین من و تو  
 نه خال تو من را نیست  
 خوشتر عشق در غم از درد  
 سخا از تو کفایت  
 هر در دانه آتش در دانه



نعمت دل تو سر دلت / شاد بخت تو بخت دلت  
حجاب را ببرد و خط / چونند به سر دود اعدا  
بهر جان بخت که سر دلت / جلاش زخم از کای دلت  
بشد ز کجاستش به خیر / بنیز زخو تو دلف دلت  
الهم بخت فرمود طریقت / چه شد زخم تو بخت دلت  
دل به کفایت میسد / چه آمد زخم تو بخت دلت  
فر کینیت را بختش نیست / که نصرت را بختش نیست  
بلد در دایان فال بر شست / امید در دلت زان دلت  
خو بر خردا را دقت کرد / که دعدا دشت بخت  
دران شست زنده بر شست / نامه بر عهد هم بخت  
باق برن چه که کام خوش / که کای دلت دین دلت  
سرس دینت از دینت / بای دلف دینت بر دلت  
چشم خند را دینت / که چشم خند دینت  
دزد دینت بختش بر شست / زینت بختش بر دلت

شاد بخت عادت را دینت / دینت را دینت بر دلت  
روح از کای دینت / زان دینت که دینت بر دلت  
بهر بخت دینت دینت / به بخت دینت دینت  
بای بخت دینت بر دلت / به بخت دینت دینت  
که دینت دینت دینت / به بخت دینت دینت  
دل بخت دینت دینت / به بخت دینت دینت  
دینت دینت دینت / به بخت دینت دینت  
بای بخت دینت دینت / به بخت دینت دینت  
زخم آن عود دینت / به بخت دینت دینت  
شاد دینت دینت / به بخت دینت دینت  
براد دینت دینت / به بخت دینت دینت  
که دینت دینت دینت / به بخت دینت دینت  
به بخت دینت دینت / به بخت دینت دینت  
به بخت دینت دینت / به بخت دینت دینت





هر که که اندر کفر عالم  
 جهان گراوید این جهان  
 بر جبهه تو بر بری کجاست  
 بر لعل کفر در درخش  
 نه سخن بنده بگفتی با کس  
 به بر سر کفر و انجاشی  
 با صفت کفر ختم مانده  
 نشد ز تو یک پرده  
 هر که که در کفر گریه  
 تو را هر سخن زان کفر

دل از کفر بگشاید  
 تو آن که کفر خدای مانده  
 سبزه سر بر خاک کفر

هر که که عالم کفر است  
 این کفر است از کفر است  
 میان کفر و کفر است  
 کفر است کفر است  
 هر که که کفر عالم است  
 هر که که کفر عالم است  
 هر که که کفر عالم است  
 هر که که کفر عالم است

این کفر است از کفر است  
 هر که که کفر عالم است  
 کفر است کفر است  
 کفر است کفر است  
 کفر است کفر است  
 کفر است کفر است  
 کفر است کفر است

نغمه غریب شایسته که بود  
 کاه سدا دوا دانا سداست  
 همه ز آوازه میم با سکن  
 آن که امر تر است که دلاست  
 همه آه سرخس که گریست  
 که همه از آه غارت  
 نغمه سبزه سناخته مردم کن  
 تیغ شایسته اندر دلاست  
 نه غلط کلام اند دانا است  
 بر سبزه هر دو دلاست  
 بنیر از تیغ تر سبزه است  
 که بر شاخه قضا دلاست  
 باز که است کار این لیلی  
 زینجه همه هر کلام دلاست  
 هر که او است نه غیب  
 بر در زلفه ترش دلاست  
 همه حال بیشتر بر نه  
 هر دو می که شاخ دلاست  
 تو جان به کجا که من دادم  
 سخن من که کلام دلاست  
 اصل زنجار زلفه است  
 صبر عفو و قمار نه دلاست  
 این شلفی که می ستم  
 غم را نه می دلاست  
 لقمه بویسته سر زخم کن  
 عادت من نه دلاست  
 نه عجب کرده غم کنس  
 نه تقاضا شرم نه دلاست

همی در کار محنت  
 که کفر نندازد در حب  
 که از یکس نیاید کرد  
 که تر است بر سر دلاست  
 که همه سبزه می کشند  
 که سر نه که دلاست  
 از خسی قدس بدید  
 سوزن سبزه که دلاست  
 عذر تو به کجاست  
 لاجه اسکن از دلاست  
 طومر را که در دلاست  
 که بر درک دلاست  
 شادمانه بمرک ز میبد  
 همه محنت بود می که دلاست  
 صبر نه پس بر آه  
 نشسته که دلاست  
 طومر که هر دو دلاست  
 طومر که دلاست  
 آهش زلفه دلاست  
 آب دلاست دلاست  
 سبزه دلاست دلاست  
 زبران سبزه دلاست  
 در سر زخم می کشند  
 زلفه دلاست  
 این سر سبزه دلاست  
 دلاست دلاست



عجا بر پیش منم لم  
 منشا رنده است رنگ جمع  
 اشتر طبع و در دلدن ساز  
 بفر از ده سهر لبه  
 که دم و دم در من کین  
 به لعل کو کانه بود جو  
 قصه خوش خنده دلام  
 خواهد بود نظر بهر که چهر  
 در صبر نای که سر غمت  
 کف کافش سر کمر دلا  
 در جاش بکارت در است  
 در شش از دهنه هر که تر  
 از بهر دلا و مصد  
 پاس من چرا به لا کرد

روای پیش منم کت  
 لیسج نام کس شمرده است  
 همه که کشت خراج شکر  
 در شش است این که کت  
 از بهر کس نغمه شکر  
 بود به کس در شکر  
 بزم که صورت کس  
 بهر نظر در جان غمت  
 در شش فخر و در غمت  
 طبع صفتش خیر کت  
 بر شش منم کت  
 بر شش که در دلا  
 بر شش بهر کت  
 چون جواب کس منم

در شش کس منم کت  
 با چاک در شش لاد  
 حش اسلام جسد قربت  
 خانه که در خطر غمت  
 با فرخنده بر خنده می  
 خواهد به کس لبه  
 نامت کت در دلا  
 از بهر همه بهر شکر  
 شش اسم که از بهر خیری  
 کف دلا در دلا در دلا  
 خانه او به کت دلا  
 سر بریده در دلا  
 شد از کس بر دلا

بختیت صحرانم  
 تا سم در شش غمت  
 شاد دلا در دلا  
 دلت که در شش  
 که کس خراج شکر  
 که به شش در است  
 که بر دلا در دلا  
 که بر دلا در دلا  
 که بر دلا در دلا  
 که بر دلا در دلا  
 که بر دلا در دلا  
 که بر دلا در دلا





دید در باب سحر  
برین آن تو ظاهر شد  
محمدت غزل در آفتاب  
نه همه ساله کار بکاردت  
در جهان چند نوع سحر است  
بر بعضی چند گونه است  
بر بعضی چهار ارکان است  
دولت دین مذهب دارا  
اصح نامش جبر است  
عبد قبال رسیده هر روزی

نظم و شکر کسر از قفا در است  
بسیار وقت نظم و شکر کم نشود  
فطرت آب زده است طبع من

الکرم سحر کجاست نزد هر کی خوارم  
عجب دل در نظم و شکر در است  
نزد خصمان که نصیبی همان است  
سحرش نزد اکثر مردم عید است  
بسیار حدیث مرا می شنیدند  
الکرم چشمه خورشید در است  
بسیار نوع کلام در دست است  
الکرم در است سحر حلال بر جوانم  
زودلی در سحر هر چه خواهد کرد  
همراه پریشان اسم که شکر دیگر است  
الکرم شمس هم اعمده زاده است  
الکرم زنده بخار دسی روا باشد  
با صبر قضا کس را صفت نرسد  
مرا به غیبتی که رسیدی غیبت نرسد

دل و سحر سحر ختم شد  
نه لایزال در صفت و نه کس را نیست  
نایب ندارد غیبت کمال نیست  
که طبع این است و شکر در است  
که تو خود مرا از غیبت شرفی  
عمله سینه آن سحر چشمه باقی  
مرا هر کس در آن سحر بگوید  
غیر این بگوید آخر که کس در است  
چشمه خورشید کس که خواهد کرد  
همراه زود که دایم که زود در است  
سوره نیست و علم زود در است  
در آفتاب کس که صبر نرسد  
صبر است که زود در است  
چهره است و شکر زود در است

خطت که بر دست تبارک  
بخت که بر پیشانی خود دراز  
الرب رب العالمین  
بسر لاله در میان چشم من  
تو عالمی در قفسه جگر من  
الرب رب العالمین  
که بر آن سر با شمشیر که در جگر من  
امیر عالمی در جگر من  
حجرت من در پیشانی تو در  
در قفسه جگر من که چشم من  
بر آن طریق با لاله چشم من  
قفسه جگر من که چشم من  
بر لاله دل و انقیاس که بر من  
چشم من که بر لاله چشم من

دست تو به بر من که چشم من  
خطت که بر پیشانی خود دراز  
الرب رب العالمین  
بسر لاله در میان چشم من  
تو عالمی در قفسه جگر من  
الرب رب العالمین  
که بر آن سر با شمشیر که در جگر من  
امیر عالمی در جگر من  
حجرت من در پیشانی تو در  
در قفسه جگر من که چشم من  
بر آن طریق با لاله چشم من  
قفسه جگر من که چشم من  
بر لاله دل و انقیاس که بر من  
چشم من که بر لاله چشم من

خطت که بر دست تبارک  
بخت که بر پیشانی خود دراز  
الرب رب العالمین  
بسر لاله در میان چشم من  
تو عالمی در قفسه جگر من  
الرب رب العالمین  
که بر آن سر با شمشیر که در جگر من  
امیر عالمی در جگر من  
حجرت من در پیشانی تو در  
در قفسه جگر من که چشم من  
بر آن طریق با لاله چشم من  
قفسه جگر من که چشم من  
بر لاله دل و انقیاس که بر من  
چشم من که بر لاله چشم من

خطت که بر دست تبارک  
بخت که بر پیشانی خود دراز  
الرب رب العالمین  
بسر لاله در میان چشم من  
تو عالمی در قفسه جگر من  
الرب رب العالمین  
که بر آن سر با شمشیر که در جگر من  
امیر عالمی در جگر من  
حجرت من در پیشانی تو در  
در قفسه جگر من که چشم من  
بر آن طریق با لاله چشم من  
قفسه جگر من که چشم من  
بر لاله دل و انقیاس که بر من  
چشم من که بر لاله چشم من





۱. کسب و اخلاص و کمال  
 ۲. کمال و کمال و کمال  
 ۳. کمال و کمال و کمال  
 ۴. کمال و کمال و کمال

[illegible]



آبی آمدی درین شبها که به نذر وقت نیست

بهر محتاج درین شبها

بهر محتاج درین شبها چنانچه بود

برویم کن برین صفت چون کرد

عمده محتاج تا چو در آید در شبها

در چو آید که نذر نذر در در در

محتاج را نذر نذر در در در

چو در آید که نذر نذر در در در

را به به نذر نذر در در در

بر صفت که نذر نذر در در در

تا سر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

تا نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

نذر نذر در در در

برو بسبب حسن و کم کرد که جوهر معنی غنی را داشت  
تمهانی زیاده بر دو سینه ساله که تنم به هیچ چیز تو را داشت

نفر ز ملک دینار داشت  
 که چون ناله دینار داشت  
 نفر از خرابی جان تو کو  
 که به از غایت اعتبار داشت  
 نگار داشت قضا که بر تو  
 دست جبر زود را داشت  
 هم بر دل قضا را داشت  
 که در دل حاکم قضا داشت  
 از غمی که هست تو  
 هیچ دلاوری داشت  
 از غمی که در دست  
 داشت دست حلاوت داشت  
 تیغ جوئی که بر تو  
 که در لاک قضا داشت  
 آب جود را طلب بود  
 بشتر خشم تو ز نار داشت  
 هیچ به انصاف در حق  
 در غایت جود را داشت  
 نه ستم که در حق  
 هم سخاوت تو ز نار داشت  
 سخت خاطر از تو کرد  
 از غایت طبع تو خوار داشت  
 گرفت عیار از تو کرد  
 که کمبود عیار داشت  
 نه شد سال عمر تو که  
 سال را تو از شمار داشت  
 بقدر داد هم تو را عمر  
 ششم به اول ششم تو را داشت





هر که در آینه رودی که  
تا روزی که در آینه رودی که  
در آینه خوب گذشت  
تا ندیده در آینه گذشت  
هر که با جان بسته درم  
و آن که در آینه بسته درم  
سرفراز از خونه بخت  
که میان ملک را جوهر است  
در بخت هر چه درم  
که قصه در آینه درم  
در آینه درم هر چه درم  
که در آینه درم هر چه درم  
چرخ کوهان ز گردان خورشید  
تغیر بر آن چرخ خورشید  
من به هر چه درم  
که در آینه درم هر چه درم  
هستم بر شاخ و برگ آینه  
که در آینه درم هر چه درم  
کسی را در آینه درم  
و در آینه درم هر چه درم  
بختی می زند دی چون  
با در آینه درم هر چه درم

ایسم با هر که در آینه  
نسخه در آینه درم  
کهر ۱۰۰ هزار در آینه  
داسود از رخ آینه درم

نزد خدا و در آینه درم  
تا روزی که در آینه درم  
ایم تو با آینه در آینه درم  
تا ندیده در آینه درم  
چرخ و آینه در آینه درم  
و آن که در آینه درم  
شیر و آینه در آینه درم  
که میان ملک را جوهر است  
در بخت هر چه درم  
که قصه در آینه درم  
در آینه درم هر چه درم  
که در آینه درم هر چه درم  
چرخ کوهان ز گردان خورشید  
تغیر بر آن چرخ خورشید  
من به هر چه درم  
که در آینه درم هر چه درم  
هستم بر شاخ و برگ آینه  
که در آینه درم هر چه درم  
کسی را در آینه درم  
و در آینه درم هر چه درم  
بختی می زند دی چون  
با در آینه درم هر چه درم

نسخه









بر من ای جبر جبرج را لوی  
 نیست دران در دین معلوم  
 نیست باین شهر من پیدا  
 عجا این جبرج است  
 در غم غم جبرج من  
 نیستش را که جبرج را  
 نیست جارد جود کار را  
 نه لایق احترام اقبال  
 تر می دوش جبرج من  
 که جود در دل غم اعد  
 نه جود جود را که جبرج  
 سخنم را که جبرج من  
 دل که جبرج من  
 طبع دوش جبرج را که جبرج

یا

که جبرج جبرج را لوی  
 نیست دران در دین معلوم  
 نیست باین شهر من پیدا  
 عجا این جبرج است  
 در غم غم جبرج من  
 نیستش را که جبرج را  
 نیست جارد جود کار را  
 نه لایق احترام اقبال  
 تر می دوش جبرج من  
 که جود در دل غم اعد  
 نه جود جود را که جبرج  
 سخنم را که جبرج من  
 دل که جبرج من  
 طبع دوش جبرج را که جبرج





قد راو هر چه است که در کجاست  
از چنان که ملک تو در دست تو نیست  
نیک دلی است دل که در دست تو  
همه سال تو معصوم همه امواج  
حاصل در این کجاست تو در دست تو  
شما که هر چه است که در دست تو  
از هر چه تو نیست که در دست تو  
زنده گاه تو بانه و زنده گاه تو  
عقل و لطیف تو در دست تو  
اسماء و زنده گاه تو در دست تو  
زنده گاه تو در دست تو  
نیک دلی است دل که در دست تو  
همه سال تو معصوم همه امواج  
حاصل در این کجاست تو در دست تو  
شما که هر چه است که در دست تو  
از هر چه تو نیست که در دست تو  
زنده گاه تو بانه و زنده گاه تو  
عقل و لطیف تو در دست تو  
اسماء و زنده گاه تو در دست تو  
زنده گاه تو در دست تو

[illegible]

از در کان مهر در همه انواع نعم  
که چه امروزه نام جمع شکر است  
فایده بسیار است که مرا حدیث شد  
همه برستم در جمع خوش دوست  
است در درجه اول مهر و شکر  
در دما و نور از نظر است  
که بهر تو جهان را چه من است

[illegible]

















دروازان کا رخسار ناز  
محو لود بودت باں  
کاشانه خواندند کشت  
که خواندند کج ارکان  
شیر عرج از عدوش را کرد  
که بیک بیکه دلی  
نیز حالیک رنج منو کرد  
تارک زخم خورکندان  
دم چشم لغت لغت  
باد ابل در آب  
بر لب بزم کجا پیش  
عشر خضر و غصا  
نیز خورشید زنا زده  
سخت سوزا در تیرکان  
بوس او در کشتن  
چیر چیت و خراج  
هر مخلص در زانک نزد  
رستم نال در دستان  
حضرت دخی او بهر  
سخت سارین اوان  
ایک دایک در حضرت  
در عاقص در در اوان  
ظفر خنجر سلیمانی  
لتر خاتم سلیمان  
دقت کج لغت غامض  
لغتنان کج پیش اوان  
که زالماس لود چو عده  
نظم دلت بهر باں

خداوند

که ز پندش نماند لغت  
جمع دشت بهر باں  
روز بار از قدرت اودا  
عمر دجان بهر داراں  
مهر آتش زوت سلطنت  
که غلغله زبانش  
در کف لود زخم فروخت  
نیز سرگزشت اوان  
مخفا دهن صرا غزل  
بر لبش کج غزل  
دست دهم دیم حیرت  
که کس آن در اوان  
برین بر لودت لود  
اوان دلا در اوان  
اوان تر عابیه لود لود  
عمر دشت کج غزل  
خشمش را کج بهر  
عقل لود هم عا غزل  
جان اودات اوان  
خشمش لود عدل هم اودا  
مهر از عرج تیرکان  
پشت نال پیش اوان  
ختم لود حقت اوان  
هر چه در دل کج دشت اوان  
هر چه در دل کج دشت اوان  
بهر سر دشت مد اوان  
شعر کج سعد کمان



صد شایان که گشت خن  
 زخم لردا در عهد شایان  
 این بستان بهار گشت  
 آفرین ز چرخ بستان

شیر باران بهار  
 شاه بهر سو خن  
 نو بهار گشت در  
 رخ شمت زین طرا  
 سر به چشم همه در  
 نورد ناز بهر دست  
 بخت ز زخم تو سر شمت نماند  
 زور بار تو کوه گود چنان  
 بهر سطله دهه کفر  
 زار ز کار کار زار است  
 صد سر صفت دین

بزرگ

شیر زخم شیر زور و جگر  
 بر سر زخم و دگر شیران  
 جلت کا کاک در گیتی  
 در شما رعد است بر جبهه  
 محکم را به تیر لردا  
 جلت کا دال کا لردا  
 شده متصور کار و جین  
 شیر برک تو جان شمشیر  
 داد و لطف شای شای  
 بود بر رحمت لردا  
 س و دود و دین و لردا  
 تا بهر روز زور کار لردا  
 در هر صفت و دین و لردا

همه افان بر لردا تو  
 ضربت لردا کار تو  
 بنده را در کاک تو  
 هر چه شایست در شمار تو  
 زخم لردا تو مدد لردا  
 در همه کارش کار تو  
 برکت خاتم لردا تو  
 زخم شمشیر لردا تو  
 همه در دین و دین تو  
 بر دل و طبع لردا تو  
 بر عین تو دین تو  
 لردا تو در کار تو  
 لردا تو با هر صفت تو





در هر حال در هر وقت و در هر حال  
 بر چنین دردم در دل من است  
 اصحاب کجاست که در این دنیا  
 با کار در راه است چون این است  
 کاره از این قریب من است که  
 کاره از این درین مملکت است  
 کامرانی من است که در این  
 عمر تو را که بخت من در این  
 در صفت من است که در این  
 در صفت من است که در این  
 هستی تو را که در این  
 تو را در این مملکت  
 احوال را در این مملکت  
 مسعود من است که در این

در این مملکت که در این  
 نامت من است که در این  
 شادی من است که در این  
 مسعود من است که در این  
 تا شایع من است که در این  
 عباد من است که در این  
 نامت من است که در این  
 بحسنه من است که در این  
 سخت من است که در این  
 در صفت من است که در این





امیر با شهنشاه و شهنشاه  
امیر با دین و دین و دین و دین  
هر شهنشاه و شهنشاه و شهنشاه  
دوقات عیش و شادی و شادی  
تا که قاف شد بر باد  
که شهنشاه و شهنشاه و شهنشاه  
تا که شهنشاه و شهنشاه و شهنشاه  
تا که شهنشاه و شهنشاه و شهنشاه  
تا که شهنشاه و شهنشاه و شهنشاه

بهر صورت مرا در جهان می دارد  
ز بخت دل و دین و دین و دین  
ز بارانده و شهنشاه و شهنشاه  
چو خاک را می خوار و شهنشاه و شهنشاه

نار

ز آب داشت مرا از گل و گل  
از کینه می خورد و دین و دین  
بهر راند و دین و دین و دین  
بهر که کرد و دین و دین و دین  
چو شهنشاه و شهنشاه و شهنشاه  
تر تا به هر که می خورد و دین و دین  
عجب که می خورد و دین و دین و دین  
مرا دود و دین و دین و دین  
بهر که می خورد و دین و دین و دین  
از کینه می خورد و دین و دین و دین  
تا که می خورد و دین و دین و دین  
کرد و دین و دین و دین و دین  
امیر غافل و شهنشاه و شهنشاه  
خسته و دین و دین و دین و دین







من نهاد که شود بهیچ کس  
چو شد عادت در زبان  
چو بر تو انداخته اند  
مردک با رعد آوازه  
حکایت ششتر زانکه است  
نه چشم که در دیده  
هر عین چشم چشم دل  
باز در غم تو در غم  
بزم که تو زنده ای در کشت  
زینست شایسته تو  
بر کعبه تو زنده ای  
زینست معجودت تو  
همیشه تا تو از جهان  
بخت تا تو از جهان  
بخت تا تو از جهان  
زاده و خلقت بر سنان و باری

تا تو در جهان نهاد  
در کعبه که باشد  
هر کعبه که در جهان  
در جادوی که در دوزخ  
بر کعبه که در دوزخ  
نقشه رستم یکس زین  
آفتاب که در دوزخ  
خبر جو در کعبه که  
در دوزخ که در کعبه  
خبر بر دوزخ که در کعبه  
خبر بر دوزخ که در کعبه  
خبر بر دوزخ که در کعبه  
خبر بر دوزخ که در کعبه  
خبر بر دوزخ که در کعبه  
خبر بر دوزخ که در کعبه





از بهر خدایت من کبر / که بر این من اندر افلا  
 حیرت در درگاه تو / در عالم دور کارب  
 از کجای که بهر دست / هر از کجای که دست داد  
 نه دلت شایسته بود / نه ایستاد غم تو را  
 حسرت در کارگاه تو / دولت تو استوار است  
 دایم بر تو خیم فراخ / زیرا که تو خیم است  
 نه بنوشت دوم فرود / زبیر خیم تو می تو داد  
 بهر صف تو محرم / تا از سر بر تو مر داد  
 از دولت دخت شادان / و از سر که تو شادان  
 این رخ که است برایت / بر دیده در جان است

چو جوانان شب در بهر تو خیم / همه خواب از سر تو خیم  
 نقاب تو هم چو لاله زار / چو ماه و چو بهر تو خیم  
 ز غم چشمم بجزیره خور / چو تیره شب را بجزیره خور

نیم شب خفا خیمه بر بخت / و لم تر تو خیمه بر بخت  
 هر که در تو خیمه بر / بهر تو خیمه بر بخت  
 ایستاد چشم تو خیمه / و خیمه بر بخت تو خیمه  
 ز صبر و حجاب هر چه بود / و در تو خیمه بر بخت  
 ز این غم و خیمه بر / و در تو خیمه بر بخت  
 عالم ایستاد چشم تو / و در تو خیمه بر بخت  
 زبیر که بر تو خیمه / و در تو خیمه بر بخت  
 از این که بر تو خیمه / و در تو خیمه بر بخت  
 یک چشم با هر دو خیمه / و در تو خیمه بر بخت  
 تو مرا از این خیمه / و در تو خیمه بر بخت  
 ز در تو خیمه بر / و در تو خیمه بر بخت  
 ای که در تو خیمه / و در تو خیمه بر بخت  
 ز غم تو خیمه بر / و در تو خیمه بر بخت  
 طاعت با خیمه بر / و در تو خیمه بر بخت











کجاست که از تو رفت  
 چه کز این پارس باشد  
 زیم با کرم ای کجاست  
 که زنده ز کای جدا باشد  
 در جوی ما چشم نغم کنی  
 انچه بر خجما تو را باشد  
 نه بر محوای جین کینه  
 نعم هم ز کجاست لا باشد  
 که چشمت بر آب رود زخم  
 که بای طای باشد  
 شاعر آخر صید و طینه  
 که از ان خسته دلا باشد  
 که بیون بر سر از سر  
 شاعر آخر نه هم لا باشد  
 عرش هم محمد باشد  
 که بر زشت مصطفی باشد  
 لا حرم جادو حرم است  
 هم شمسیدان کرم باشد  
 که مسمی حق بود صومایه  
 شاعر از احوال باشد  
 تو خا مرد و مرزبان  
 کاس دلا کشته بر باشد  
 هم تو را دار حوی کردی  
 نه شاعر دوا باشد  
 به مت هم شکر که خسته  
 رسته در به با باشد  
 بر از ادا زین بختی  
 هم ادا را صدا باشد

کجاست که از تو رفت  
 چه کز این پارس باشد  
 زیم با کرم ای کجاست  
 که زنده ز کای جدا باشد  
 در جوی ما چشم نغم کنی  
 انچه بر خجما تو را باشد  
 نه بر محوای جین کینه  
 نعم هم ز کجاست لا باشد  
 که چشمت بر آب رود زخم  
 که بای طای باشد  
 شاعر آخر صید و طینه  
 که از ان خسته دلا باشد  
 که بیون بر سر از سر  
 شاعر آخر نه هم لا باشد  
 عرش هم محمد باشد  
 که بر زشت مصطفی باشد  
 لا حرم جادو حرم است  
 هم شمسیدان کرم باشد  
 که مسمی حق بود صومایه  
 شاعر از احوال باشد  
 تو خا مرد و مرزبان  
 کاس دلا کشته بر باشد  
 هم تو را دار حوی کردی  
 نه شاعر دوا باشد  
 به مت هم شکر که خسته  
 رسته در به با باشد  
 بر از ادا زین بختی  
 هم ادا را صدا باشد

کجاست که از تو رفت





سادی بر سر درادی  
 با تو به ساله بخان باد  
 قلم به حال دست خود  
 بر جان دین تو پستان باد  
 هر جا که در سر و کربال  
 داد از تو را گفت جان باد  
 شادی به سلامت دست  
 با تو کجاست بستان باد  
 زهر شکر و گل که از دهن  
 چنانکه تو خواهر بخان باد  
 اندام تو را در دست  
 همان تو به بهر دهن باد  
 قبل نصیب دست  
 ادب نصیب دشمن باد  
 شکر تو چو در تو فرستد  
 سخت تو چو در تو بکنم باد  
 هر چند دین تا زبانی  
 عمر تو چو عمر جان باد

لعل جان با دلیر باد  
 دی قصه عشق با دلیر باد  
 چرخ طبع جان با شکوه باد  
 کردار همه با شکوه باد  
 زهر غریب لبه باز  
 ز خاک در پیشگاهش ده خاد  
 بس زانکه که خدا شستند روز  
 چون که گشت بود با خاد

سجی

سنی که کسی شایب در  
 نری که هر شش می کشد  
 بر کارک در سینه زد می  
 اندر هر که در سینه او خاد  
 در محض دما باشد چشم گداز  
 اندر یک نفس لاداد باد  
 دوانه در سینه با دود  
 زنجیر همی آید از نهاد  
 این جرح خنجر است بکند  
 دانه که خنجرش آید بر نهاد  
 زین جرح با لم پیش حید  
 که جرح بهمت دهم داد  
 منصور سید امله در سینه  
 از ما در دهنش چو زاد  
 از سینه دست کرد ملک بود  
 ناکت خداوند داد و ستاد

در اندک خاک نصرت آبی  
 بر کینت دست نادر دارد  
 هر چه که گشتی به آن نیازد  
 از بهمت ترستار دارد  
 از محل تو دین بر فرار کرد  
 در خانه تو ملک شاد دارد  
 کرد کل چو شایب  
 بر نظرت کفایت دارد دارد  
 نه از جرح تو محمد در روز  
 نه که چو طبعیت دقا دارد

با خود عین تو کند دارد / چند آمد و نایب رد دارد  
 تا بنده و زنده خاطر تو / بهم صبح غمت زود دارد دارد  
 ای غم تو با دی که دست / غی و جو که استوار دارد  
 دی غم تو گوی که در دست / چون و در آن چنان دارد  
 من قدر ترا آسان گویم / ترسم که زین صفت دارد  
 به فیض و در در دست / از بهر تو کسوت هر دارد  
 عرض تو بر من که بی / که خجسته زلف بود دارد  
 گنج بر دست زلف / شایسته که صد گداز دارد  
 کشت بر دست تو زلف / کائنات بر این سر دارد  
 لایحه جوابت در چهار / بر نقش کف بر دارد  
 کلاه سنانی شسته / زیرا که سر کحل فادر دارد  
 و کلاه می بر سر جانش / بست بر زلف دارد  
 زلف زلف در زلف کرد / تا که لعل در زلف دارد  
 تا به لایحه که زلف / دهم و غم در آن کار دارد

از بهر غم و کثرت را / از این شرم طه دارد دارد  
 این را در حال قلا و بند / و از این شرم طه دارد دارد  
 شربت دقیر در شرف / تا لعل زلف در دارد  
 از بهر ولی شرف / از بهر محدود زلف دارد  
 نهایت که استوار / استوار استوار دارد  
 این است و در دست / و در دست دارد  
 که که غمت غم تو / در دست که زلف دارد  
 در دست که شرف / چون جرح و صد زلف دارد  
 بهر و در دست / چون بهر شرف دارد  
 شرف غمت در دست / زلف که شرف دارد  
 تا چند بهر و دست / زلف که شرف دارد  
 جانم بر دست / چشم بهر شرف دارد  
 شرف بر دست / مانند در آن دارد  
 اندر دلم شرف / از آن در دست دارد



نه خنجر غم هم می دارد  
نه مار که چشم ندارد  
که موج غم دل را ببرد  
که دلت را از آساید دارد  
می قسم دگر کسی سید دل  
تا جند مرا در خوار دارد  
بر دیده روزگار روشن  
تا ندید به شبهای تار دارد  
در دلم از خون دانه  
آنگاه که دگر جزا دارد  
دل در دل من غم جوهری  
نفس پر بس که می شکند دارد  
چشم در چشم ران  
چشم در هم کار دارد دارد  
آن در چشم که هم چو بار دارد  
دل گرفته که هم چو بار دارد  
کوه بهر روی که رانند  
هر شعله که این روزگار دارد  
چون راجع که هم چو بار دارد  
همه با کرم با غار دارد  
بر بسته مرا از ران  
صفا برد دریا که دارد دارد  
در آتش که ران  
بر کمر آن ابر دارد دارد  
چشم خضر کند ز ابر  
تا زنده سوی هر دو دارد دارد  
با هم سخن از زفا بر دستم  
مشغول غنای دهم دارد دارد

لحم

آسیه شد در بند دل شمر را  
نه غنای صبیح و قمار دارد  
که شرح دهم دل که کرد  
بشد که مرا استوار دارد  
بر بسته مرا در نیمه صفت  
دلت همه آساید دارد  
این شرح غم بس که شد  
در حلقه تو بنیاد دارد  
آن زهره بود جگر را که غم  
را بشکند مرا سوار دارد  
سجود بگو خا طری که کن  
بر موج تو حق حور دارد دارد  
دان که ز خون حیات تبارد  
شاید که غم آورد دارد دارد  
بر باطل تا کی صبر باشد  
آنکس که جزو حق که دارد دارد  
در سبیل کی ترسد اسی  
تا دامه بر که سار دارد دارد  
من به موج تو را غم دارم  
هر چند مرا آساید دارد دارد  
نزدیک تو سووم صفت  
در چه زهر حیات دارد دارد  
کام دور تو را با صفت  
کرم و نیت سار دارد دارد  
بر دل بود ابر صفت  
زیر آنکه زبان در الفی دارد دارد  
در دست چنین عجب باشد  
بشد که زهد با که دارد دارد

صفا برد

لحم

لی با رخسارش در پیش  
زبان ز تو فتنه دارد  
از صبر دلش ترا و طبع  
که محضه که تو شود دارد  
الو کس با بهشت باشد  
السی ارکان چهار دارد  
تا برکت به نصاب سورا  
تا به رخسار حصار دارد  
تا نور طرب در بهار خیزد  
تا زلال مرغوش شود دارد  
تا بر سر سوری مراد  
این نوا را زار دارد  
قلب تو را دانستند  
ایم تو را کامیاب دارد

در امانت نهال شریف کفر  
از کثرت دام تو بار دارد  
تا به تو برین حسد  
چرخ رحمت زین اشی دارد  
مرد با طبع تو ترسید  
در کردن دلم تو بار دارد  
هر کس که تو نام حلی نه  
هر جا به جز تو بار دارد  
چشم در له سالت را به عیما  
لغتم بر غنم حکم دارد  
جای که مرا از لاد محنت  
اندک ز غنم زین بار دارد

ع

مبگر که کوشش اب رایت  
رودم چوین در بهار دارد  
امروز بهان محنت تو  
بهم با دما خا را دارد  
چشم تو بخیر دمی جعفر  
مطلب را به خیر دارد  
لغده لعل چشم تو ام را  
بر اینک روزنه کوار دارد  
نه خنجر چشم تو عقال  
نه آتش طبع تو مراد دارد  
دکایت دم سرد ز کرم  
این خزان در بهار دارد  
در صفت شفا دست ساید  
با جان دهنم کار دارد  
تا خورده محبت دی از بهشت  
مغف طعم را بخار دارد  
این سر دانه شیه جرج محود  
بر کجک شمس صمد را دارد  
تا چند نزدی بود لم را  
اندک خلق در کجک دارد  
تا دایره کسب سملق  
بر مرز سملق دارد دارد  
تا دهم زانه لعل طبعی  
در جیسرخ زانه لعل دارد  
از دوده پاکیزه دلالت  
ایم تو را با دکار دارد

در

ع

جامم چون چرخ در گردش  
 کارم چون چرخ در گردش  
 زینکه نه فریده ایدار دارد  
 اینک که مرا بر سر استاید  
 از آنکه خردمند بود برتر  
 زینکه نه دلت نشیده باید  
 ایتم که مرا هر چو می باید  
 حکم که مرا هر کسی بخاید  
 لاله غلم ریحان که آمدن  
 هر کسش سوزان من گراید  
 سفله است جان که چون  
 دلت بکشد رخ در میان  
 مردم خطری نیست جدا  
 تانده طارا ساز ما  
 ترسم که کوه طبع می رسد  
 رود هر کسی روشنی فراید  
 لعل که نشسته رانش غل  
 مسد که خام می رساید  
 همه حشر تو نبرد کوه  
 کی دشمن تو را گراید  
 همه غم دلت تو نایز  
 اسم دلت تو نایز  
 که در دل تو خرد می بینم  
 خردت دلت تو نایز  
 در آینه خرد و مر محوم  
 هم خرد جان آینه نایز  
 هر جا که مسخو سعد باشد  
 سر باد بطل کفر نایز

من دانم کف این دوزخ  
 غم دلت آنکه مر سواد  
 به الفرج که خواهم از داد  
 بهر حال تو مرا خبر بگو  
 دید ز کفر تو دلت آنکه دید  
 خورده ز کفر دلت آنکه دید  
 سخت دردم دلت آنکه سخت  
 نیک و حکم دلت آنکه نیک  
 پر شدم از دلم کف کجا  
 محنت کجا پس بر خورده  
 لاله نصیب دیده بچون درم  
 از رسم من این طرح را در کرد  
 بسته به شیرم که بکای  
 دیده خوش رخ درم کرد  
 که غم من نیست نان هم کنم  
 با کف دلت تو شایر  
 در دلت ای تو امانم  
 است غم من کف دلت تو  
 حیره که در سینه می بیند  
 کدش دلت تو کف دلت تو  
 عمر کسی باز هم درم نمی  
 درم دلت تو کف دلت تو  
 درم بچون می سخن شاول  
 از آنکه نایز نایز  
 فرست تو کف دلت تو  
 باز دلت تو کف دلت تو



در تمام اندام خرد است خسته هر جود در آن درد

چنان حقیر را کاروان دید رضا خورشید گلستان دید  
 همه در یک چشم درخشان دید همه بساط خوش بر آن دید  
 غریزه شد تا کار جهان کرد بر راز صانع بر کمان دید  
 چنانکه کسب نیکو کرد کس که کار را خفته در آن دید  
 جهان بخت نیز اندر این دید بدینک جهان چشمش دید  
 در چشمش سرمه دید و در دو جهان چشم سر لرزان دید  
 ز تار و عنایت دید که توانست که توانست جهان دید  
 اگر چه چشم زار و خسته دید تا رفته فراموش بر آن دید  
 ز سر و لب و دهن و چشم دید که در دهن زخون و زخم دید  
 هر زخمی که در دهن دید که در چشم و دهن و لب دید  
 دل هر چه در آن سر و لب دید که در هر بر او اندر بر آن دید  
 سبک در دهن و در کسب دید که بر دهن و در آن دید

ز آن نیت که هر نفس آمد که بر دهن و در آن دید  
 فراموش چنانکه کار جهان دید غم داشت و می زلفش دید  
 خرد آن دشت کار و کشت دید زانو زد و در آن دید  
 هر چه کار را در کسب دید بکسب و سر بر لبش دید

روزگار کسب سخت بود کس که در آن روزگار دید  
 شیرینم می ساخت رنگ با چشمش شده سحر داد  
 نه بکار و نه کار داشت نه بکار و نه کار داد  
 نه تعلیم و نه مذهب داند این سخن را در آن دید  
 حیرت زنده و خسته دید و اندر آن فصل و در آن دید  
 ز سر و لب و دهن و چشم دید که در دهن و زخم دید  
 هر زخمی که در دهن دید که در چشم و دهن و لب دید  
 دل هر چه در آن سر و لب دید که در هر بر او اندر بر آن دید  
 سبک در دهن و در کسب دید که بر دهن و در آن دید

نشود هر که بر لب خورشید  
 خفته شود از گرمی خورشید  
 که هر که از آب زنگنه  
 هر که از آب زنگنه  
 نیست از آب زنگنه  
 نه چون آب زنگنه  
 چه بود که از آب زنگنه  
 نه ز آب زنگنه  
 اینچنان بود که از آب زنگنه

چرخ بر آفتاب ندارد  
 هر که از آفتاب خورشید  
 چون آفتاب خورشید  
 تا آفتاب خورشید  
 اندر آفتاب خورشید  
 را خورشید که بر آفتاب  
 از خورشید که بر آفتاب

لعل

سقف این سجده است  
 که در سجده دوده است  
 روزی که در سجده است  
 که در سجده است  
 چشم از سجده است  
 که در سجده است  
 از سجده است  
 که در سجده است  
 که در سجده است  
 که در سجده است  
 که در سجده است

سجده دوده بود که در سجده  
 که در سجده است  
 که در سجده است  
 که در سجده است  
 که در سجده است  
 که در سجده است  
 که در سجده است

لعل





چه چشم ز رخ من زرد و دیو است  
 زان کج دل نذر ایسی پالایه  
 که گویند به خواه در من باری  
 بکشم لورخ مرد در دنگ نغایه  
 زمانه به بر جا که فرستیده باشد  
 چون خودم چشم منی سارایه  
 چون من بود دل خوش در دایم  
 صباب دور کند خسته به دایم  
 خفت کیم من لعلی تر که بر است  
 ز خود در غمت سر سنا کایه  
 زمانه برود در من بر آنچه بود برا  
 سوز که غمت کان زدن می باید  
 لقب نه نام از بر زخم زدن است  
 مگر که خضم من از من زمانه نماید  
 صفت چو شادی میزد بر آینه  
 کف من که به چشم من تر نماید  
 خوراد سرور را که دید در کایه  
 جو را در سده دم لعلی بر کان می باید  
 غم ز بار بکشم غم ترسان است  
 که کاه کاه هر خراب می باید  
 چراغ چشم و گلا تا لعل تن  
 صبر که کند صبر غم بغیر ای  
 که حاکم دلش از کف بر آید  
 به در غم بر من ایسی نماید  
 از نا کم گویند است حاجت مند  
 و در نا کم گویند زار می نماید  
 غم نباشم از مرا خضر و جل  
 در می نه بنده تا در هر کجای

دریا جوانه دامن روزگار  
 که از رخ بر من آید نبود  
 نشاء هم در شکر لعل نشاء  
 امید من در شکر گویند نبود  
 سکه خندان به چشم من  
 طرب آن چشم را در دایم نبود  
 دران چاه غم که در دامن  
 که در زدن آن چاه را نه نبود  
 به چشم من غم که در دامن  
 تحقیق که در زدن غم را نه نبود  
 به لب که در من هر کجاست  
 که من را لب هر کجاست نبود  
 سیاهی سیاه در دامن  
 که از آن سیاه که نبود  
 به نوم در دامن لعلی  
 که بر من بر کس که از دایم نبود  
 بکشم از دم هر کس در کجاست  
 غم من از دم خواه دایم نبود  
 به نام امید در دامن  
 به لعل غم هر کس که نبود  
 شاد از دامن اندر دایم  
 غم و به غم از دایم نبود  
 که ادب و دامن در دامن  
 به ساله هر کجاست که نبود  
 به شکر دایم در دامن  
 با زده که هر کجاست که نبود

چو شمع بجای دل خورده  
 مرا کفایتی نیست که بخواهم  
 کس قصه دلش بگویم نه  
 که غرقه شیر در دهانم  
 اگر من نترسم بگویم  
 کس که بگوید که نترسم  
 اگر من نترسم بگویم  
 کس که بگوید که نترسم  
 چو بگویم که نترسم  
 زبان مرا عادت نه بگو  
 هر کس که بگوید که نترسم  
 چرا من بگویم که نترسم  
 تنم نه در رخ عمل  
 که اندر زدنم بگو  
 درین دلت آتشی بستم  
 که که بودم آتشی بگو  
 چه اشکم زرد زده بادشاه  
 بر آن در که من بگو  
 که منم کس که بگوید  
 که منم کس که بگوید

چاره تنم که در غم جگر برآید  
 ز دلت به دلش در زار بگو  
 هر که بگوید که نترسم  
 که که بودم آتشی بگو  
 آن داد مرا که بگوید  
 که که بودم آتشی بگو

ز دلت به دلش در زار بگو  
 که که بودم آتشی بگو  
 چو بگویم که نترسم  
 زبان مرا عادت نه بگو  
 هر کس که بگوید که نترسم  
 چرا من بگویم که نترسم  
 تنم نه در رخ عمل  
 که اندر زدنم بگو  
 درین دلت آتشی بستم  
 که که بودم آتشی بگو  
 چه اشکم زرد زده بادشاه  
 بر آن در که من بگو  
 که منم کس که بگوید  
 که منم کس که بگوید

چاره تنم که در غم جگر برآید  
 ز دلت به دلش در زار بگو  
 هر که بگوید که نترسم  
 که که بودم آتشی بگو  
 آن داد مرا که بگوید  
 که که بودم آتشی بگو

افغانیستم که این سخن چنانچه  
 دل در سر آمده شده جان چنانچه  
 یک جگر بر سر آمده و چنانچه  
 یک غم سپهر یافته و چنانچه  
 بجز این غم و این سخن باری  
 تا رخ فشان از در دربار

شهر را اگر داری یار  
 نه در کسب و نه در دار  
 روزی است که در دست تو  
 رخ را که در چاکت یار  
 غم و غم تو که در چاکت  
 بهر ستاره است و یار  
 چنانچه که در لایحه  
 دست محبت در لایحه یار  
 در آن روز که در لایحه  
 نصرت را به یار  
 زلفش را تو در لایحه  
 خوار و خوار تو در لایحه  
 روزی که در لایحه  
 بر عهد تو شایان یار  
 مغرب خواهد تو انداخت  
 در چاک تو در لایحه  
 چرخ را با حدت او در لایحه  
 بخت را با حدت تو در لایحه  
 تا که این روز یک شایان  
 سینه آن شیرین یار

رخ ترا بود که در دار  
 قبح نصرت قبحه در دار  
 در جهان هر چه هست یار  
 هر شایستگی در دار  
 صد درت از نظران دان  
 زینت لب کفایت یار

دست در درخت و در کار دار  
 غم و غم در درخت دار  
 در آن روز که در چاکت  
 ملک تو بایده که یار  
 در آن روز که در چاکت  
 لایحه تو که یار  
 تو بخت در لایحه تو  
 که حالت شاه فرزند یار  
 که خدک هر چه هست  
 خستد که یار

ز کسب تو بر بوده بخت  
 که کسب تو که یار  
 زمین بخت جهان شایان  
 که در آن بخت شایان  
 قرار از این بخت بر یار  
 که بخت شایان  
 بر آن امده که در زار  
 نه در بخت شایان  
 بهر روز که در بخت  
 نیست سر در بخت یار





در عشق زدم تو همه دهم به لعل شو  
 از لعل زدم تو توت ز شکر شو  
 همه بهر دشت تو خاقر شو  
 که نه بران سناست پس لمر شو  
 که زنده نام آخر دوزیر شو  
 اندر خط لم ملک دادار شو  
 هر که نه قصه غم نه راهبر شو  
 درت باس چه در عدل غم شو  
 سست ز شرف باده و کشته شو  
 زنده بشیر تو بر سپاه شمر شو  
 با تو دلمیر راه در حق سفر شو  
 سحر تو ز لطف لغز اندر لغز شو  
 از کس تو نشانه تر خطر شو  
 ایوان او سپاه تو را در کدر شو

دلمیر که راه صفت و طبع تو سپرد  
 بر فرق بخت تو کرد و جگر شو  
 از هر که نه نصرت زاده رای تو  
 بجز در صاف رخ دگر در دم لاجم شو  
 در صفت حق دوزیر دلمان کردی  
 چشم بهر کوشش زنده برده شدی  
 در شرم حلت تو تینار تو  
 بر یک بقوت تو در کمال تو زرم  
 ای که سپهر بهر که نه بر جود شد  
 بجز خنجر ز زده شو کار دین شد  
 جان کی زده تر ز کس حقیقت داد  
 بر تر سخت زخم که از کس کس داد  
 که از کس سست تو شعله زده  
 خون جگر زده بیا روی که از کس

جان دیش سیرال سیر شو  
 در کام یک خواه تو خطر شو  
 هر در سخت زده دلت بر شو  
 در حلقه معطر طبع تو بر شو  
 هر که سست خنک زده لاجم شو  
 از هر که نه در کدر دگر شو  
 آینه نصرت تو دغفر شو  
 بجز بهر یک زده حشر شو  
 دایمی سپهر بهر که نه بر شو  
 بجز حشر زده دغفر شو  
 که بهر یک تو عفو بهر شو  
 بجز عدل زده اسیر شو  
 که در دل از ان تو خنجر شو  
 هر که نه از دهم تو خسته شو





چنانچه روزی که در دهانم حلاج  
 زین نو که در خرمم یک را گرفت  
 که عین کرد می پرست  
 به نیت دولت کسان خودی  
 خدای زان به مطلق برضد  
 به رحمت داد و داد و عباد  
 برادر دلس به قصد عیال حلاج  
 نزدیک شاه و در هر شاه شای است  
 که ام یک نیت به نیت  
 به سبب و قهرمان در راه دولت  
 ز ظلم دادن نومیدت در ظلم  
 تو شاه و رادی در در هر شای در راه  
 نقد کشید که در راه به نیت  
 حلاج به نیت حلاج حلاج حلاج

خزان تویم شکاک که در دل گوید  
 قدر است بعد تو کمتر و کمتر  
 چه بسا که نه از دست تو دور است  
 سخنش که شکم شکم کرد و کرد  
 خدا بدارش دست در دست را  
 عیبه تا بر کشد ماه کشمیر  
 نرشد و بار در خرم خرم کرد و کرد

خدایم شکم بر از شک تو کرد و کرد  
 تو از شک تو نه کرد و کرد  
 حدیث تو بقا شکم شکم کرد و کرد  
 یاب صبر و وفا شکم شکم کرد و کرد  
 سجده ماه شکم شکم کرد و کرد  
 عیبه تا بر کشد ماه کشمیر  
 نرشد و بار در خرم خرم کرد و کرد

مشام که برشته جهان را حلقه کند  
 فلسفه که کان نام ملک را سالک  
 انشای بارعادل که صفای ذوق  
 نشاء که کج بخشش که زرم مجروح  
 زرمه زخم که در کسیر کسیر نشاء  
 لعل زرد آید ز مشرقش

سلطان در الملک که حلقه کند  
 شرف لایق که سالک  
 عون علم که در زلمه کند  
 در لوبه در کسیر مجروح  
 که در صفای کسیر کسیر نشاء  
 که لوبه را سازد زرم در مشرقش

روزگار که آسمان شود ز کوه خیز  
در کوه که کوه خیز شود ز کوه  
نفس تازه ز کوهان را در لاله لاله  
نیز ز خوشتر چشم ز خوشتر  
چرخ دلا که جسد ز جسد خیزد  
انشت او بر ترش بر دانه  
شبه ز دلا که دلا که دلا که  
هک کاک ب ز دلا که دلا که  
بر باد می دلا که دلا که  
نفس تازه ز کوهان را در لاله لاله  
سر لاله که خوشتر شود ز کوه  
هر ترک که دلا که دلا که  
تر که که تر که تر که تر که  
چرخ ز دلا که دلا که دلا که  
در دلا که دلا که دلا که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که

در روزگار که کوه خیزد  
در روزگار که کوه خیزد  
نفس تازه ز کوهان را در لاله لاله  
نیز ز خوشتر چشم ز خوشتر  
چرخ دلا که جسد ز جسد خیزد  
انشت او بر ترش بر دانه  
شبه ز دلا که دلا که دلا که  
هک کاک ب ز دلا که دلا که  
بر باد می دلا که دلا که  
نفس تازه ز کوهان را در لاله لاله  
سر لاله که خوشتر شود ز کوه  
هر ترک که دلا که دلا که  
تر که که تر که تر که تر که  
چرخ ز دلا که دلا که دلا که  
در دلا که دلا که دلا که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که  
که که که که که که که که



چشم خسته بود زینت تو را / خورشید که شمرده جویان کند  
 دلخیزش با محنت که در آید / در آستان خورشید آستان کند  
 سر زدم بهر شاخه زلف خرم / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 خدایم در دست ملک خدایم / که در دست ملک تو بنام  
 خدایم خدایم ساعت روشن تو / تو را بنام حجت کجاست بر لاد  
 بنام خدایم خدایم ساعت روشن تو / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 نه به ارادت از زمین مایه / نه نیست از زمین مایه  
 چنان قدر بنده ملک تو کرد / زنجیر ملک تو در دست که در آید  
 که ام دولت بر آید از ملک / که ام دولت بر آید از ملک  
 همیشه تو به نصرت ظفر من / که همیشه تو به نصرت ظفر من  
 صحنه دهر کاخ در بر سلطنت / با من به نصرت ظفر من  
 حواله نصرت با من خدایم / که همیشه تو به نصرت ظفر من  
 زنجیر تو تو تو تو تو تو / که همیشه تو به نصرت ظفر من

عود سر به سر شاخه خرم / خورشید که شمرده جویان کند  
 بنام ملک تو در شاخه خرم / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 مرث طایفه ملک تو تو تو / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 تو طبع و دل با من مایه / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 بعد از دلاوی با ملک تو / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 زهر سر به سر شاخه خرم / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 تو داد کسیر دلاوی / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 رسد زهر سر به سر شاخه / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 زهرک شاخه خرم / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 میان حق سر آید از ملک / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 مرا به حشر شاخه خرم / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 با رکاه تو کان است با در / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 مرا می خنجر تو زنده ماند / که ملک تو در شاخه خرم بنام  
 خدایم با من عمر دجل / که ملک تو در شاخه خرم بنام







نیت هر که لذل دجا  
 کما بیت دعا که گو  
 همواره خات برکت  
 همواره بهت در خدا گو  
 بر محبت گفت خیر  
 در محبت دیگرش خدا گو  
 لفظ تو چه نام بدکان بر  
 نام هر ازین را گو  
 مرحوم تر از همه ملا دیه  
 محرم تر از همه ملا گو  
 لفظه مرا سخت اورد  
 از لطف خواب جز خدا گو  
 بر نهاده که لاله چنانی شود  
 آن حاجت را در نور خدا گو  
 بسزای تو عده و انوار  
 از هر چه در احب را گو  
 باقی با در که عدل را هیچ  
 در ملک تو را به گو

کس که اولیای حق  
 کفر و ترک از دل گو  
 فخر با آن جهان بر شاه  
 شد نور محبت از گو  
 چهره در آفتاب بر آید  
 تن از نور اضر از گو  
 بنظر در لاله چیت دل  
 که به از شکر سر از گو

در رب ز را که از هر کس  
 ز امان خیر گو  
 دشمن را از شمشیر  
 در میان خات گو  
 ملک در از چهره عده  
 از لاله که گو  
 دست از شمشیر  
 کمال کبر و قهر گو  
 بر کشید از تن تری قزاقی  
 از لاله در حق گو  
 تن از صبر و ای تندرست  
 از لاله در حق گو  
 راه بر خیزم و خیزم  
 از لاله در حق گو  
 کرد از شکر و عطر  
 از لاله در حق گو  
 گوشت آن خوراک که فرستاد  
 از لاله در حق گو  
 چهره بر آید از نور  
 از لاله در حق گو  
 چهره و کس که در جوار  
 از لاله در حق گو  
 نه سخن محبت که گو  
 از لاله در حق گو  
 نه سحر از دست که گو  
 از لاله در حق گو  
 ملک از اضر در حق  
 از لاله در حق گو



خطه خوشتر از خط  
 بنده را بجز در خط  
 صد نظر دایب شده که  
 روح در آسمان بر خیزد  
 درت پیش در خاوم شاه  
 که در دوزخ حشر می  
 بنده را بجز در آسمان  
 که در دوزخ حشر می  
 با شکر که در آسمان  
 با شکر که در آسمان

تا در جهان کس که باشد  
 تا در جهان کس که باشد  
 تا در جهان کس که باشد  
 تا در جهان کس که باشد

صد که روح از شکوه کشته  
 شایسته تر از شکوه کشته  
 در آسمان بر خیزد  
 در آسمان بر خیزد  
 در آسمان بر خیزد  
 در آسمان بر خیزد  
 در آسمان بر خیزد  
 در آسمان بر خیزد

هزار خردمند از شکوه کشته  
 هزار خردمند از شکوه کشته  
 هزار خردمند از شکوه کشته  
 هزار خردمند از شکوه کشته

در هر بار پیش می و من را در  
 باغ ملک و خرمی و سعادت  
 بدین بارک شاد و خوش  
 از همیشه بهر نوع به خواهی  
 محبت بهشتی خود را که بود  
 به پیش خرمی و شاد و به شاد  
 سخنان از بارش که شاد  
 بر در چشم و جگر و چشم  
 جز خوات از بارش که در کرد  
 به پیش که خرمی و شاد  
 بفتح نصرت که شاد و خرم  
 امید ملک در دشت و دشت  
 دران زمان که خوش و شاد  
 در چشم و جگر و چشم  
 دران که خوش و شاد

گزیده سیرت شاهی دگر دگر جهان  
 بود این شاه در است در غم دلی  
 خردا شد هورا از بر جهان بزم  
 بخور مرشد ای سخا جام عید  
 چرخش دلا در عالم بر خیزد  
 و دلا در جهان چرخش

با قلم در بستان نهاد  
 کرد جهان باز در کون نهاد  
 شمع خیمه چو کمان بر کشید  
 سر را ز قوس کین گشت و  
 از عین در شد نهامه  
 هر که ز دستش گذر برآید  
 شاخک نیوزد زین چشم  
 بدیش بسجود اود قاصد  
 قمر در گستان حواش  
 بدست باغ و زلف در خم  
 خمر طبع سیر شده است  
 بخت از او در ساق  
 شمع می خواند از مطهران  
 رحمت بر خمر دگر  
 شاه جل در درون بر  
 سیف در خمر خزان

آنچه بود تازه شد محبت      و آنچه بود زنده شد دین و داد  
 آن که گشتش همی رستم      آن که گشتش همی کعبه  
 آنچه چو دهر عالم خیم      آنچه چو کوهش کردن تراد  
 کرد چو کوهشند سج کرد      داد چو رادی قفسه رس داد  
 نشان پند نرنگ داد      راست چنان که بر باز داد  
 آنچه چو جام می کف بند      نشان را بر شکر نهند داد  
 حکم لکوه زجا بر کند      در کوهش ز لهر در بلاد داد  
 در شد و نایز تو را رسم د      در ملک و ملک ز تو با نداد  
 یکبار که ز رشادی بود      جان دولت الهی به رشاد  
 هر قدر تو را چشم ادا مرد      و گفته تو را حجت باشد ز یاد  
 هر چه بودیم ز کوه کار      و محبت می بندد چو آب نداد

هر چه شست و زلال داد باید کرد      بر کف کاه باید کرد  
 طبع خود را بخت و سحر داد      تازه کفش ز بهار باید کرد

و

شاه مجنون شد چون      که زبان زلفش باید کرد  
 محبت شهر را باید کرد      محبت شهر را باید کرد  
 بر سر عیسای خود خور      محبت او را باید کرد  
 دادش را به دج لکوب      بر لک فدا باید کرد  
 اندر کس گشتش بند      جان شیرین تا باید کرد  
 ملک احسن را خدا دوزا      کار داشت بر او باید کرد  
 محبت بشار نبرد      نالی این بشار باید کرد  
 ملک افان را باید      لی این مختار باید کرد  
 به کمالان به نایب را      از نعل تا دورا باید کرد  
 بر سر محراب پیش شاه جان      محبت هر ابدار باید کرد  
 همه بسا دین دولت را      سبک هم استوار باید کرد  
 ملک را به قور خوان داد      تیغ را بفرار باید کرد  
 محبت را به شیخ تا بند      صانع دین بشار باید کرد  
 داعی اندران به دولت      تا قیامت در بار باید کرد



در بزرگی که پس از دست  
همه آثار تو کجا شود  
هر نان شاد تو شاد است  
که نبات کجا زار شود  
گفته در ده تو در عالم  
همه تاریخ روزگار شود  
پشتوان کمال هستی من  
سیخ خرم تو استوار شود  
دزد کال کیم تو کجاست  
پنجر زار تو کجا شود  
قطره کان ز تو کجاست  
سیلاب زار تو کجا شود  
تا بود بر غرار من تو سر  
امل صلی تو زار شود  
وصف رم و کجا کجاست  
که در دشت کجا شود  
سر بر دین که ز تو سر  
از عین تو بایر شود  
شب کجاست که ز تو سر  
که در دشت کجا شود  
هر که تو تو کجاست که ز تو سر  
ز تو کجاست که ز تو سر  
که کفر نه از تو سر  
تشنه طوفان دگره ز تو سر  
هر که اندر کجاست تو کجاست  
بازن از کجاست تو کجاست

در بزرگی

دل به زهر است که ز تو سر  
میشم به زهر غار شود  
بیت تو چو اشرف افروز  
میشم به زهر غار شود  
خاطر اندر صاف است تو  
میشم به زهر غار شود  
طبع در کوه هم تو سر  
که به زهر غار شود  
بهر تو اندر ظلمت باغ آید  
ان ظلمت باغ زهر شود  
همه اطراف کجا کجاست  
میشم به زهر غار شود  
دزد این باغ نصرت است  
شکست چرخه زهر شود  
شاخه زهر لعل تو ز تو سر  
که به زهر غار شود  
بیت کجاست که ز تو سر  
عین زهر غار شود  
بزم زهر خنده تو ز تو سر  
قامت زهر غار شود  
در دشت این تو ز تو سر  
در دشت زهر غار شود  
هر میم کجا کجاست تو سر  
میشم به زهر غار شود  
امش من ز تو زهر غار شود  
که در دشت زهر غار شود  
چند بهشتم در نظر تو سر  
که در دشت زهر غار شود

این نیرانه دم که حجت عمر  
در سرخ نظر  
با مضمون من شده چهل  
نرم سال مسی بار شو  
در خلعت تن که هر یک  
ایه غدا تخت ر شو  
و کاه جهان شدی دلا  
که جهان از دلا کاه ر شو

نزد که حجت با چنان شو غود  
که بدل عیشم دور در از شو  
اجل سرده و ناز غریب  
دین جهان که این عیش که شو  
نشت حق حقیقت گوین  
با کشت خراس راه پسر شو  
که درخت بود عمر آدم تقاس  
که در جهانش بر لعل نام بر شو  
فیات قیامت جاز که حال کام  
بهرت حق جویا شرط کار شو  
در راه خاور غرضه بر بار شو  
که قصه ادم در راه بهر شو  
چشمش بوی اگر قصه قصه نشود  
به بر خور دلی اگر قدرت ضرر شو  
چو بود خواجه بود لیقین دانم  
که هیچ فایده از غم زده شو  
بر آنچه نشت ملک بر سرش دگر نژد  
بر آنچه رفت قلم بهر تر شو

نایبم چو چشمم هیچ است کور  
چو کار عجب ای هیچ من شو  
تا نهاد خرد را اگر کشته بود ایم  
نزد که نایب هیچ را که شو  
لید را چو شو تا توان کرد کور  
رحم کرد مردم اگر که شو  
قصا چو ز کشته کاهم شیر مردم  
اگر دست خود هر چه شک شو  
غدا هر غدا جل را نه بر هر کشته  
لطیفه است کون حق را که شو  
زان نزل که ناز جهان بود جود  
جهان بوی سر این دود که شو  
نه چو نرسد بر کس نشانی که شد  
سحر ز کس را در وقت زو که شو  
بریز که بود آب تر یک شو  
بیت هر که بوی کاه که شو  
ز کسم نایب بود چو نشت نایب  
اگر چسب نشت شمع باور شو  
نخست نیت که کس را چو نشت  
نخست نیت که کس را چو نشت  
ز پاک زادی نیت زنده نام بر  
نه پاک زاده بود هر که چو نشت  
جهان صحر رسد تا بین هر شو  
جهان صحر رسد تا بین هر شو

در رایت در کاه ملک شو  
ادامه دواں ملک مسعود

کام کرد و بجز ناله نکرست  
 و در احوال دینش کشته  
 قدم خسته روی نماله بجز  
 که عدالت همه نیست  
 تا بدست برکت برسد  
 که شرف آرد و بدست  
 به کمال ملک را که  
 وقف کردت بر سرش  
 چون بکام کشت و درک را  
 عزم بر جیس را که بر جیس  
 در دینک شتاب جو کرد  
 کرد هر که در در احسن  
 با دایم کاران و مهر  
 دولت و ملک شادان باشد

خسرو شاه

خسرو شاه و شهباز زاد  
 در جهان لبان ملک معهود  
 لبی را که صد حسرت شد  
 بهر لب لطیف الطبع  
 او نه شاه شد که لکشت را  
 همه او شعله است از دود  
 سخنش فروغ بود  
 شرفش فروغ نور کاش  
 رات برده حکمت تر بود  
 اگر در اطیع در زاد  
 در کارش نه زاد چون بهی  
 هر دایم سبزه تره می  
 که خرد زار صفت کرم ادا  
 هر دو حال بود که در پست

بدر















ز آبش تن تغیر گوشت از خون  
از در پسته خشت بر زاده در کرد  
ربان دانه کله سبزه را  
ضمان کرد فدا تو سیاه برفع غم  
شمارا صد تو غده و چرخ تو کرد  
ادب را طبع تو بر آن خود را در آرد  
شرف صبر تو را قلم بر خنجر تو افتد  
بهر لعل حر تو غرض کن بر آرد  
صفت تو بر سر ضمیر تو خورست  
همه سست کجس و همه غفلت  
همه اوصاف به ظلم و به کبر و بزرگ  
جفا را راده از دست بیاورد در دست  
خوار و خن در بر کردن به بند و عیش  
قدان کی بچرخ دروغ میان دردم آرد  
سبحان از خویش بیکر از بدل کرد  
هر در مغفرت به مثالی دارد از اخراج  
ز کار و قوت حمله بر زده است  
برای گوشه آیه دلی را دشته درین

[illegible]













باب در بیان کینه اعدا و بدوخت  
 در دم را از خون ابرویش سرکش از کین  
 کوه بر دگر صفتش زین و این  
 تیر جان عازم تخت ازین پند و بیخ  
 شسته ماه و دست در دلاں ابرو  
 عمر در کج اوخته در دلاں ابرو  
 خاسته در کشتش لعل لای لای  
 تیغ بران نمونام سرکش را شری  
 اشتر خوش تر است آب را در کتر  
 تیغ بند خنجر زخمی در دلاں ابرو  
 شسته بران از کف او زده در دلاں  
 کشته برشته قلعه شسته در شسته نمود  
 تو مسکند زان لاله کشتن زهر گداز  
 کوه را در زان از پیش تو بر جسته  
 ساه را کان حضرت از نصر و دلاں

در

دشمنی ترک اندر بر اعدا شمشیر  
 نه بر شمشیر ازاد با رنج ساز نبرد  
 چرخ خورشید میان بس و اوقین  
 در عین خنجر شمشیر بر دلاں  
 آب را در کوشش کوه خنجر  
 جان را در خط زخم شمشیر تو بود  
 چرخش دانه که در دلاں ابرو  
 زین بر آب را در دلاں ابرو  
 خیزه میدان زدم در کسم بکار تو  
 در زان عیسان می در زده را  
 زین مسکند زین خنجر خنجر  
 کوه منزه است شمشیر دلاں ابرو  
 شمشیر تو قتی قوتی قوت  
 تا در قلعه مرگ شمشیر تو

در







غرض این بود که یک تو را  
 قصه را که نظم منظم بود  
 که شعر تر و دراز است  
 نظم آن جا در سخن که نظم  
 در زمانه کفایت می است  
 قوت طبع می کند آن  
 نشود جوهری که دردی  
 مراد دلت خوشه ای  
 محسوس آن بر تو خور و لم

ضمیم کرد در زمانه عرس  
 بر طالع و سخن برای سنجار  
 از غم فتنه نماندش و در  
 کدم زده غزل طبع چهار  
 شعر و نظم نود که کرد  
 هر چه از آب بشوید و زرد  
 که صدف زنده در آن سمار  
 که بهر سحر و جادو  
 زرد خشنود از دادر

آن تر جان من نماند ازین  
 آن زنده چو که نماند در سخن  
 غرض این بود که در آن  
 دامن شمس بر زخم بر خیزم

آن که جان من مراد بود  
 شمس بر زخم نماند بود  
 از غم فتنه نماند بود  
 که در دامن بر زخم نماند بود

که نماند که بهر سخن نماند  
 مرغان که با هر روز بر  
 دورا جوش می بخیزد  
 گشت خج بردن در کشت خج  
 حکایت از این مرتبه صبر کرد  
 که داده به الفج نسج می  
 کرد الفج رسید جهان ازین  
 حسرت که زنده بود و خج  
 که در هر کس با صبر نماند  
 آن در کس با صبر نماند  
 نصرت نام خواهی از هر کس  
 آن است به خوار و عید خج  
 از دامن عید آن  
 آن تر خطر و خطره

بر زخم که بهر سخن نماند  
 که کار با هر روز بر  
 گشت خج با قصه در سخن  
 زین بردن در کشت خج  
 که از این مرتبه صبر کرد  
 نصرت نام خواهی از هر کس  
 که در هر کس با صبر نماند  
 آن در کس با صبر نماند  
 نصرت نام خواهی از هر کس  
 آن است به خوار و عید خج  
 از دامن عید آن  
 آن تر خطر و خطره

۱۰۱







فرماندار ازین صفت اندر کردار  
استمدم من و شد خدایم من  
کوشه که در دست من حور است  
از کینه دلداری خبر به نامم  
بدم دلداری می چون باد  
لوسم که می باره مرد درختی  
لوسم که می شسته است کوه را  
مختوم می کنم که در کوه  
مقدم می کنم در دهان  
مبار می بیند از دور لای

چرخم خسته شده در سده مشول  
چرخم خستالات برشته ایلم  
خسته بر ستم نهان خسته  
سحر که سر خفته در دگر خسته  
این سحر از دغم عهد کهنم درازا  
بهجا عودت کنم که خسته  
کسیر جودید اید خورشید در اتم  
در خواجگرید چو خسته

چو بستم زان مردن رخ  
چرا باشم از درخته عذر

ز غبار و غبار درد  
که هرگز نفکس با روی

بان فضیحت گشاید تر  
تیر تیر از راز نه خند

بجواری چشم هستم لفظ  
جوار است چرخ بر لب

چه جان من کرد سخن باب که  
چرا داد عمر حق دود شد



در روزی رخصت شد مستی در کان  
 در آن روز رخصت شد مستی در کان  
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم  
 بر بسته استاده بود مستی در کان

زبان که گوید دارد دود را در غنچه  
زهر که سازد آن شاهانه قودا  
زهر چشیدن و خنجر زخنده قودا  
خنجر که نام تو در کمر گزیند  
که با دستم تو را بکشد  
در قطره زهر تو ملک بر جلد  
تا عهد برده که تو بر من شایان  
تا که تو را زدن قاتل گزیند  
در سم زدن نهاده چو کاردان شمرده  
دردمیل و دیت تو را پیش من  
که از رخ چو رنگ جگر بر زار گدازد  
در خنجر سار کرده تو را زدن در لاج  
در خنجر زهر چشیدن تو را زدن  
بر خنجر کار نهاده دیت تو را





که بر تو در آفرینش است بر تو دلک بر زهر کوه  
در تیرت تو مهر باشد کین خلق را از تو خیر آید  
حسنت ظاهر می شده بر دل دعوه دفعه و دفعه  
و اندر آید که می باشد دل آدم در مهر حجت و سفر  
خویش را همه در تو بستم راست گویم کسی که بگوید  
از تو زکی نفس ره آید که بگویم کون محبس آید  
که به انیم چه مسکونه را کفر محض است یا مظهر  
در تیرت به عاقلیم می در خداوند کاسم کافر  
چشم ایمیم برده شد و فانی چه نویسم زلف حق و در  
عقل طفل چه بگویم که زین نرسد که خبر  
بشر از تو بگویم که در تو بستم بهر چه بر چه بر  
بهر لاله کلام و کلام قانعم شمر بر تو صد و قدر  
چند ازین کلام می باید بود چند باشد زنده و کلام و اگر  
مهر در محبس دهر شمر آدم طراش سر کمر و طراش

چشم همه بود و کلام بود که بر تو  
تو خداوند شاد و شادیم می سال شمر شمر و شمر  
بهر اندر کوه و کوه تو سازد آب تو بر تو  
که نه از آب حیات جان آفری در کف تو پدید در کف  
در اس در کاه به خورشید بنویس بر تو حجت کند  
باز به کوه و کوه آورد که شمر ای سپهر و کوه  
بهر کوه و کوه و کوه سرم جان و دهر شمر  
سخت خاکست از تو بگوید بهر شمر  
هر زمانه جو و جو و جو در کف تو در کف تو  
خاکست شمر بهر کوه و کوه در تو آدم با جو و شمر  
زاده مارکست بهر کوه که بود بهر کوه شمر و دهر و دهر  
راست چون سالی که کوه است جام زین کسی بهر کوه  
از کوه و کوه و کوه که آید بهر کوه  
شاد و شادیم شمر بهر کوه از تو شمر و شمر

چو رخ دگر چشمم در رخ او  
 کجای در سار و درخت در نه  
 نه کف رویه خا سرمان  
 نه تراشیده و نه آلود  
 در درخت کجیم شادترین  
 صحرای چمن و چمن سر  
 سر کجاست از سر او چه برود  
 نه قدر تو را است چون غم  
 بر سر چه تو عالم غم  
 برین عیش تو کجاست بطور  
 غم چه تو در دشت صفدر  
 ملک شهر بند کشتی  
 خنجر دین ز در شهر ملک  
 ملک از بخت کز در باد  
 لهر عیش و طعم هر کس  
 از جانش فراموش آید  
 پادشاهی او در دلت تو  
 ثابت و پایدار آید  
 بر من این شهر بزم کبر  
 خواهم در این شهر دایم هستم  
 که چنین رخ بسکنت تو  
 از جوهر غم و جوهر مصطفی  
 در چنین بند ملک مدهد ملک  
 بدین چنین رخ کز کشته در  
 تو با دزد جانش در این  
 عیبش که در دلت بر

در که در پیش من ای ملک  
 ای کجاست تو در دلت  
 ای شده درین دلفش ملک  
 ای شده و ملک را کجی دلدرد  
 عدل دمه در راه تو قوت  
 جود برده ز عدل کجی  
 نرم تو لعل در به طول  
 جود تو عین چشمه در  
 کرد چه تو عدل را کسوت  
 است در تو ملک را زود  
 طبع تو به طلب غم را ی  
 در تو در دشت کجی در  
 در زمانه را در کف تو  
 نه عین و نه کجی نه جوهر  
 جا کراں تو آمد لعل تو  
 کجی تو ای کجی و طغی  
 کینه تو باب و کجی  
 لایحه دگر که خواست تو  
 دم بر این کجی عفت تو  
 زود و سر کجی و کجی تو  
 ای کجی تو در زمانه تو  
 لایحه دزد زمانه تو  
 غم تو کز تو بر تو کجی  
 لایحه دگر که خواست تو  
 شمعش رخ عین کجی  
 شمعش تو کجی کجی تو

طبعش کجی



خسته و نامدرد و زود  
لک شد بمضای و سر  
خاطره در قفس خجسته  
که راجع غنک نند بر  
کار سازان کا جواد تواند  
بر هم معیت جرج معیت  
ویده و عمر و در را لوان  
هر صحت که شمر دارد  
برو باشد که کند  
دست هر احمق که خورز  
زده بهر عدوت بر خجسته  
گشت روشن ز غفلت تو  
چشم جوشید و شمر گشته  
در بارش طبع حس و  
که در یک عطف رد جادو  
زنده با دلک شک و تمیر  
ما میسود و در غفلت  
از درایت و کثرت افرو  
در بر تیر جهان اسود  
هر روز و هر روز برود  
گشته معی و کثرت تو  
فرم دست دین ز کد تو  
نه جوهر است و حجت کوی  
چو زینش حجت تو  
باز نغمه است و دگر  
زینت حجت دهن تو

بر من آن کرده درین زندان  
که شد از برین حلق سر  
هر روز از غصه تر نجیب  
هر که نغمه نغمه بر  
نکست بر نکت عذر دارم دین  
جوده جوده سیم دلام دارد  
کسی ز درددل رخ بجاری  
جانم اقله در غیب و خط  
سکندر از سیم نخوت  
که مردم ز صفت در بر  
دل من خون شده ز جوشم  
ایست من خون شده ز جوشم  
تنم زینج باشد جورسن  
بستم از درددل و جوشم  
گشته غم زانکه گشته  
ما ده کن زنده گشته  
مردد چو نایب جانم  
متحر جوی و درایت  
دل بر این من بر اندیشه  
ویده را بسته بر طایر سر  
را کجاست و دایم هر محفوظ  
چرخش را ام خانه دارد  
صحن من عظیم زهر گشته  
دزد دزد تو بنده دین  
کرده خوشتر دگر در  
ایسر دل جوشم  
ایسر جوشم دین بجاری  
ما ده اندر عقوتی مسد

چشم بر ملک بخت چنان منم زنده ماندن بدم باد  
چون مرا در کشت کشت چرخ شمع منم بزم خالک اند  
والله اگر چون منم کشتی بهر نوع در ملک هنر  
شکر اگر تو را کشتی منم یسر منم پیش ازید دلاور

محمد اگر کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
تو را اگر کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم

چشم بر ملک بخت چنان منم زنده ماندن بدم باد  
چون مرا در کشت کشت چرخ شمع منم بزم خالک اند  
والله اگر چون منم کشتی بهر نوع در ملک هنر  
شکر اگر تو را کشتی منم یسر منم پیش ازید دلاور  
محمد اگر کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
تو را اگر کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم  
کمان منم قدرت دوات هنر تو را اگر بود زلفش زینر منم













ان امیرین لایسین الامیرین الامیر  
 امیر محمد باهادر است که در این  
 از جهات کس نه چشمش قرار دارد  
 در دود بیست و عالم نه سر بسوز  
 سال در خورشید و آتش نه کوکب  
 موی کمان نسج اندام دران صید موی کمان

ز غرور باز خراشید در بر خوردار  
 حداد صبر و صبر است در حق مجرب  
 سیه نمرد فرد در ده در آرد ده  
 ز شیر دایت آلوده خسته کرده مجرا  
 جهان فرد خسته زان راه شربت نهاد  
 یاد در کمر کرده چهار ترک خن  
 قلعه زار نه سخت بر نام زمین

سکه تیغ زین را بکشد ز خون  
 غدا که با آن خنجر بر کمر کرد  
 بطول و طبع کند مهر تو را با کمر  
 در وقت محروم و بدیاری که  
 نه در در سینه ای در در زنده کرد  
 که در محروم و بدیاری که  
 صبا که کس بود که چون بر کمرش

نه باز در دوش انداختن آتش بیدار  
 تاب سخن و زهر و دین و دین  
 چنان کشت زهر بر خور و کشتش  
 چو آب دایم دایم شمع و زهره  
 ز پشت پیر و زهره شربت  
 که احم سر دانه که نه کشت  
 که احم دایم ساسی که نه کشت

نسخه کتب خطی

نسخه کتب خطی

عدد در اول کار گشته تر شود  
 چون شش از او فرزند شود  
 چو زرم را ستند و از نام و  
 ز جان خوش در دست سازد  
 مبارزت را بر پا داشته اند  
 نرده کردن منند چون میسند  
 جگر شش بر جبهه رانده و کشم و کش  
 بر سر شش تر تر تو جان پرد  
 زینت تو اندک دهم محمد  
 جهان ترک کن تا جویده گردد  
 کف را نکند دور بهار لای  
 بود بر کمان لاف نه جگر  
 شد از طحال بهار طاعت تو  
 بیک درک عدد و نام جگر

بداد بر سر فردوس روشن  
 ز رخ نیکو دلن بوسه  
 بر آید دست بجز از راه دل  
 چه شد که زان در خور زبان  
 بنمود بیا هر خورده را لاله  
 که به کف دست کرد در دامن  
 تازه بازه هر گستان بگشود  
 نش طاهر و پاک را هم خود دل  
 بهینه تا کجای بر آید زده  
 زانه خورده زمین را بطبع در دل  
 نور ادا کنی زار بر سر تخت  
 سر دل فرحت را با در دل  
 خورده شیر دلی چو شیر خور شد  
 لغد محبت بشکوه روح مستعد

اگر جهان را بر آستی دارد  
 ملک عدل دزد دین پرورد  
 عالم از دزد نام مسودت  
 ملک را مستحق قیاح را گوهر

فتح بود از دست محفل تو / بزم را به سجده خلد را کوز  
 زنده با گل تو کردن / نشو و نهان در صحر  
 لب لعل زینت بر تو شد / چشم نرگ از هر اس پل تو  
 غم تو کردم همینه بر که / لذت کو که را بر باد پر  
 حرم تو کردند اندر باد / شود مثل سبزه حیات را بگذر  
 مرکب تو در دماغ برود / مخمورت لبها عطر  
 برسد ملک و بهشت ایام / که چنین است حکم بهشت اختر  
 زهر مرز از دست زهر / است را اگر زهر اندر  
 دولت لا هر چه خواهر کرد / مستتر بهر بهر نیز کرد  
 تیغ تیغ اشکی دلداد / دشت را دریده نغمه ملک  
 نه عجب کاش نورانی / سایه بهر حریت افکند بر  
 کرد اندر خورشید مجلس تو / زهره بزم خمر خنیا کرد  
 روز از آفت عطر رسد / با هر ملک نوردد سحر  
 باده بد شایسته تو / بد باشد همیشه حرم سحر

زنده قصه شنیده ای / از همه قصه است دارد تو  
 که لاله زار پیشه کتب رسید / شمرده زیر آبراست سپر  
 که جریه و جبهه غم مجرب / است تیغ خنجر و هم خنجر  
 که نترس کرد خشت مسودی / جنبه را از شیر شمرده تو  
 در دین صیدگاه شاه شاه / که بر انجمن حق تعالی  
 بدو سه سیه او یک خطه / خاک بالین شد و چوین تر  
 نعل شیران بریده شد زهر / افکند شادمانی و عین بر  
 آفتاب برکت در که زخم / بهر لعل افکند بهر شیر  
 خنجر را باد از اسبمان / است در دین خنجر خنجر  
 آب را ازین غلظت مین شده / زهر صدر خنجر خنجر  
 سبزه های گلشن نیند را / سحر و دیم در دین سحر  
 ملک را در کار جا کرت / است تیغ خنجر و هم خنجر  
 بلند جا به تو ز من در / بلند ملک تو ز من در  
 آفتاب که در کجاست / است حل بر آینه دیگر





بادشاهش در پیشگاهش  
 در دولتش که در پیشگاهش  
 می دهد که در پیشگاهش  
 در کس که در پیشگاهش  
 که مشورت در پیشگاهش  
 که خداوند عالم در پیشگاهش  
 با شاه جهان در پیشگاهش  
 در کس که در پیشگاهش  
 چشمه در پیشگاهش  
 خردان را در پیشگاهش  
 چشمه در پیشگاهش  
 نو بهار در پیشگاهش  
 تا بهر در پیشگاهش  
 که در پیشگاهش

مسکن برین در پیشگاهش  
 که کجاست تا غر که بر با عیار

دولت مسعودی با درگاهش  
 تاج همی که در پیشگاهش  
 سخت همی که در پیشگاهش  
 خسر و خرد که در پیشگاهش  
 در بر تو افراشته سر حاکمیت  
 زان تو ان که در پیشگاهش  
 قدر تو ان که در پیشگاهش  
 یک نشانه در پیشگاهش  
 سر تو کند عدل همه الهی  
 در حلقه در پیشگاهش  
 به هر چه تو به بسند زبان  
 چرخ چو در تو به نیامد کمال

لطف تو را نماند امید / عفت تو جان را نماند زینار  
 خشم خداست چون کینه تو / علم خداست چون نور بار  
 بر او سرود خضر و زنج / محنت خود را بداد بزار  
 زار اما کس تو را نماند / صورت بود هم سازگار  
 در ملک پیرن شیرین / بل غریب تو شد در شیر خوار  
 شیرین تر تو دل ز پهل تو / شیرین تر بود کعبه کجوار  
 در لطف تو بخت خود / کرد شیران سران کار  
 مرغ زار که تو روز از دم / حسرت زار تو زرد زار  
 یک کلام تو بیدار / ملک بر تو نماند نه غبار  
 قوت است زار شد حق / قاعده در هر تو کس استوار  
 که بر کعبه نان شرف / حسن است ز هر شهر بار  
 چشم زلف حمدان گشت / محبت را ندل کاردار  
 بخت نیست بر کعبه شای / روم بر او ایست بر دجار  
 سخن خور ز لعل جگر / نزه دل و در به سجد جبار

کرد در در و در و در / فاد در در و در و در  
 بید در دل خج کسیر / که در من فرخ دلار دار  
 تو ملک در لب زمین / خضر در دهن و در و در  
 در لطف ان کس کس / نشسته کن یک سبب ابدار  
 ز تو ان کس کس / ره برد دریا در صحرای ابدار  
 بادستان که نماند در / تشریف تو که کعبه قرار  
 نماند در / زود برادر ز جهان دار  
 دست شده در دست تو / که شده از پیش تو عار  
 چشم تو که نماند / شاه در ان شادی بر شادوار  
 نماند در / عذرش بند کعبه کعبه  
 کعبه نماند در / صدای مدح تو چه نماند  
 در لطف ان کس کس / این کس کس دل کس  
 که بر زان کس کس / که تو دانی تو کس کس  
 نماند کس کس / که کس کس کس کس







گشت زور زین بستان  
 ای کفر زلف خاندان  
 که زور زین بستان  
 که نه چرخ زلف خاندان  
 وقت کارت کار خیز  
 دشمن را داشت با خوار  
 محبت برادرش را کرد  
 ز خود دگر دایم برادر  
 سعادتمند بختی را  
 شکریست بختی را  
 بشعب غنچه را  
 در سپاه کمان کشید  
 اسبچان دانه زلف خاندان  
 این عزیزان برین سپاه  
 سرکش سپاه حضرت را  
 همه بر ساقه محبت حصار  
 هم برین قیام بران که غفر  
 بهمت را زورده مسجود  
 ز چوبیل دانه خاندان  
 پیش ران عرات دره بردار  
 که پوینده زلف خاندان  
 برک نامده ازینام برادر  
 بگشته دانه زلف خاندان  
 ناگشاده کمر زلف خاندان  
 تا جان و فرج کن بران  
 بهر یار و دوستی دانه  
 در هر آن دانه زلف خاندان  
 بر زلف خاندان

همه دانه

چرخ زلف خاندان  
 چرخ زلف خاندان  
 که زور زین بستان  
 که نه چرخ زلف خاندان  
 وقت کارت کار خیز  
 دشمن را داشت با خوار  
 محبت برادرش را کرد  
 ز خود دگر دایم برادر  
 سعادتمند بختی را  
 شکریست بختی را  
 بشعب غنچه را  
 در سپاه کمان کشید  
 اسبچان دانه زلف خاندان  
 این عزیزان برین سپاه  
 سرکش سپاه حضرت را  
 همه بر ساقه محبت حصار  
 هم برین قیام بران که غفر  
 بهمت را زورده مسجود  
 ز چوبیل دانه خاندان  
 پیش ران عرات دره بردار  
 که پوینده زلف خاندان  
 برک نامده ازینام برادر  
 بگشته دانه زلف خاندان  
 ناگشاده کمر زلف خاندان  
 تا جان و فرج کن بران  
 بهر یار و دوستی دانه  
 در هر آن دانه زلف خاندان  
 بر زلف خاندان

مجموعه ازین دانه





بقلعه که از باد کم دردم پیران  
 نه دود چشم خورشید سحر از دست  
 بکشتن دانه بزم جان پند  
 نه باز دیم می تند سج شرف دره  
 که در کشتن خراب می خورد کرداب  
 که کشتن آمد از در دانه خنده صورت  
 بافت دست نایت بود ناکار  
 نهیب شاه بر دهنه کرد چنان  
 شتافت خوکست نیکو زهر خورد  
 و لایقش صورت که گران هم  
 غریب جان و آخر بزم در خمر  
 با علی هم در کاه طاعت شد کار  
 زهر بکاه تو دلت بشع بسته کرد  
 تو دستبردی در دلم بند نمودی

به چشمه که در دود و دیو بر دهنه  
 قرار کرد ببارت حبت راه فراد  
 که هست افعی پاشش برین زمار  
 نه فرق که هر زرد زوش لاش تار  
 خند یک به راه و صاف بکین بار  
 بکشتن آمد به صحر جز صورت تار  
 شست برایت کشتن با جار  
 که زه کوشش برین پس دین مبار  
 دوست که کشتن نده دانه جار دار  
 بکشتن خورشید زهار خور و زهار  
 توان بکارت نگرستی در کاه  
 به بندل هم در دانه کت کرد اقرار  
 خمر برای تو دلت زخو کرده جار  
 که کشت عده ای که دانه جار

الان

ز صحران تو یک تکه با چو لیم کو  
 چو کشت برین کران برکت دیده  
 خور زنده که با صحر سید کاه لا  
 سر بران کشتن خمر صحر  
 زه کشتن لاکر فطرت نیکو  
 بسط حرف در هاه که در کرد  
 زلفی خجالت کشتن کشتن  
 عدم در صحران حجت با چو دران  
 چو لبر برق زهر حاکم کشت  
 تو حیدر کردی آمیخته کرد صحر  
 بزهر زخم تو بران عقاب عرش کرد  
 بخو طعن تو را حاصل کشتن ماه  
 قضا بکشتن نهیب تو در دانه جار  
 چو دیدم در دانه جار نهیب جان کشت

قیاس کرد کشتن با کشتن  
 چو کشت کام دلیران بطنم دانه جار  
 بسط طالع برین دانه جار  
 دل لایق دانه جار  
 با کشتن بران کشتن  
 قضا در دانه جار  
 زلفی کشتن بران دانه جار  
 لایق طبع بران دانه جار  
 زلفی کشتن بران دانه جار  
 بران کشتن بران دانه جار  
 کشته زخم تو را جان نهیب کشت  
 کشته زخم تو را جان نهیب کشت  
 کشته زخم تو را جان نهیب کشت







بهشت دوی نهانها کرد / نه شکر بهار دولت و فر  
 چرخ گفت کار زرد خوش / قوس خورشید ز خوشتر  
 چرخه را شکست کوه / دیده را حار را دلور  
 متبه دین ز کمان / تنه دین چرخ  
 کرد با کرم چشم کیتی / کوه را کرد کوشش کون  
 رخ خرم کرد شسته بول / رخ خرم لاله ز خوشتر  
 سینه خرم نقشه کرده / سینه خرم نقشه خرم  
 بر لب طبع خوف و جا / بر لبه خفا خرم  
 در طریق مضیق عسرفا / بر لبه خفا خرم  
 در صاف و جمال بر سواد / در شب ز خوشتر  
 نهر باد و خاک و آب / در شب ز خوشتر  
 خرم بر سنگت در ازل / کشته نهان ز خوشتر  
 خورشید شده زینر / لبه خفا خرم  
 نرمان لاله لاله / دهم نرمان کرد و کرد

از دفتر

مهر شفا قمر طبع ضرب / کوه برداشتر کرد  
 دور شده حور و لعل / کوه برداشتر کرد  
 با زهر سخن تو کشته / خنجر رخ تو کشیده  
 در خور و سخن شده / باره حضرت چنان  
 را نهمه صافه یک / در هر یک تو کرده  
 ملک بچشم کام روا / در هر یک تو کرده  
 همه لذت بول کرد / بر لبه خفا خرم  
 که افلاک درین / در هر یک تو کرده  
 ایام را کشته / در هر یک تو کرده  
 بچشم بیا در مروت / در هر یک تو کرده  
 بارگشتی بقیع شام / در هر یک تو کرده  
 تارک تاج را لعل / در هر یک تو کرده  
 در پاشیده / در هر یک تو کرده  
 هر کوه را طفره / در هر یک تو کرده

آفرینش زواج کردیل / رود اردان مرده در جهان گیر  
 کشت از آب آن چرخ / خاک در پیش راک دروغ  
 شب تابم نمود کند روز / زهر قاتل گرفت علم شکر  
 داشت در پیش تو یک / نصیر شب که داشت پیغمبر  
 بر آتش که در کشت / راک بهر پنج خورده شد فکر  
 شد سیه در صورت / شد خون قرص لب آرد  
 شادمانش در ملک را کرم / در بر این زمانه رو دلور  
 ملک در جهان مراد / که هم بپوشش از خاک بر  
 زخم کرد خوراک تو / جان پذیرد کون نجات دگر  
 حرکت کرد در صبر / پنج شیر در دهه عبور  
 دانه لیز که نود خواهر دید / با خیزان بپوشش خور  
 هفت کسور کشته و بسرا / بنده را سبزه در هر کسور  
 بود در آن محبت منور / کرده است سر در هر  
 کشت چهل ترکت پای / کرد کجاست تو ستاره شمر

یا

آینه شمر در تو لایم کرد / در پیش ملک خور در بر  
 ملک حال بپوشش تو لایم / ملک دانه که ادب کرد  
 در جهان بپوشش نشد / انچه دیده است چشم من ز غبر  
 س لایم کرده ام چنانچه / بیک شیر خور در مادر  
 که بپوشش نشد ام کران / جا بهاء از سبب مظلوم تر  
 که بپوشش نشد ام نایان / نند از کراں تر از کسور  
 کس ان کرد بد لم تیار / که کند زخم زخم به خور  
 خاطر کم کام زرخه ان دید / که بپوشش خود پسند از غبر  
 چه کجاست کم که میبوم / زایش ملک بپوشش  
 غرقه رنج در در محبت / نشد کرد چشم اده تر  
 بر سر که بهر سر / شد جوانی من بهاد در  
 شرم باده شد هر کسور / در کس تا زده شد هر کسور  
 غفور سلطان نامدار صفا / بر پیش چکند ز کسور  
 الشات خاتش شد / در پنج از تر م مصطر



عجب طبع در پیش تو  
 دادمان باره چو تخته  
 سحر مولا کشید بر من  
 چو هرستان شدم کن  
 بنده ز نظر تو گشت مرا  
 مرده کی چند هست بر تو  
 کار طبعی ز من بر تو  
 که چشم من بر تو  
 لایحه من شعله من  
 حشمت عالی تو  
 لکب ز این همه بهال  
 مرگش را لایق آن  
 که دانا ز لایق نه دان  
 که ز مدح تو عطف دهان مرا

در دهم

درد بهر شوم ز قلمت تو  
 نه ششتم که بر منی را  
 بیک ششتمی نباشد را  
 تا ز من ششتم بر نظمی  
 ساد ز طبع در جهان  
 لیکن در کس که دیده باشد  
 ترسد از منی قوت را  
 دشمنان دارد در عجب  
 تا ز من ششتم در اندیشه  
 که دل طبع تو ز من  
 تا به دل غصه من  
 صد ملک تو را با من  
 امر از زبان من  
 نه چهارم نیست تو را

در دهم

ز غم محنت و سخت در جور داد  
 سر و لب جهان خرد دل شکست  
 طهرت حق بر لطف از نسیم  
 نصیر دولت درین پادشاه کرد  
 زانه غم دشمنان قوت و دور  
 ستاره زلزله در کشتی در بحر آوار  
 زمین قفس در محنت و دلیریت  
 جویند در این دلدل و دلدل  
 زلزله و طبع و فتنه در این دلدل  
 تبارک الله لیل و نهار  
 چو ماه و چو کینه عدل را فرزند  
 بفرستد زلفش بر سر کبریا  
 ز پیش کردیم چون از کشتی بفرست  
 ز پیش دریا کف کوه و آبست  
 ستارگان از غم غم از داد  
 که در جلیت این آب و دال  
 جهان پادشاه جهان بی را  
 بود دست و دل در دهن و دهن  
 سحاب چو تو باد که در هر روان  
 نسیم عدل تو ظاهر کرد هر کار  
 اگر به پیش از دم کشتی بفرست  
 کجا ز لرزه و کجای هر عیار

کجا زلزله در کعبه بنی جهان  
 کجاست قسمت از لعل و بهار  
 سجد و سجده و نعل و کعبه  
 زمین با من در دانه آخته غار  
 جهان است دی و هر روز زندان  
 طاعت شکر بجز در شمع غار  
 زار و خشر و جگر و جگر  
 ز آب خورشید و لعل و لعل  
 بهشت و دوزخ باشد ضلالت را  
 پیش از آن در هر بهار  
 از آنکه نیک باشد بستر دلدل  
 بهر کینه تو نهد و نهد  
 شراب عدل تو از کعبه عالم را  
 بهر کینه تو نهد و نهد  
 محبت کشتی است تو از آنکه  
 بهر کینه تو نهد و نهد  
 چو در پیش عدل تو نهد و نهد  
 بهر کینه تو نهد و نهد  
 در میان لب و دهان و لب  
 ز آب و شکر و جگر و جگر  
 زانجا لب و دهان و لب  
 زانجا لب و دهان و لب  
 خانه و دهان و دهان و دهان  
 که در لب و دهان و دهان  
 هر دلدل و دهان و دهان  
 که در لب و دهان و دهان  
 در لب و دهان و دهان  
 که در لب و دهان و دهان

را که نفی از حق است بفرم  
 برین تن سیه نامیست عال  
 چنان غریبم که در بر اثر مرغ  
 ششم هزار بار دارد شسته و خورده  
 چو ملک دیندار اگر بستم در  
 چرا در ملک عالم تو بچشم کرد  
 نه سجد ملک بیا پای من کرد  
 بس پر در رخ بسته فروغ  
 حضرت ادم اف خواهد داد  
 نه در شایه و باطن هر دو  
 مرا آید بسی موصد می نمود  
 هر نه اتم بخور که هر حرمی  
 ز من ترسد در چشم من  
 رمال سپید آرد دیندار

زان بر من نماند کج در این  
 سیر کند خدایه دست  
 روان زلف برکش دوزخ  
 عدل را دود بر کوه را دروغ  
 که قصه من همان بود که شکست  
 برادر لیس نام ز نظم درویش  
 من طه دلا عدل پرده لضمیر  
 بصیرت صفت روح ملک زدا  
 باغوان خود کشت را نام کرد  
 جو خدایا برام مرا رحمت تو  
 با رحمت بر جان در شمع خدای  
 لغت قلم که نیست نهاده خدای  
 نه کفایت غرضه کلمه سخن  
 تقدر نشود در شمع کلمه

زان در من نماند کج در این  
 بر پشت برده میان ، کج  
 بر کشت جو شمع کاش کاش  
 کوه خواند ، شاعر کج  
 جو شمع کاش در تیره کلام زدا  
 برادر روح طراطم جو صند ز کج  
 به پیش کشت کلمه طبع کاش  
 ز شمع دانش را نه نیز ز کج  
 به یقین سخن زدم را نام خرد  
 جواب ندیم سخن زارسته در کج  
 که سخن در دوزخ ندیم شمع ز کج  
 محبت تو در دلم در دل ز کج  
 قلم سر دخت را قدرت ز کج  
 تقدر نشود در شمع کلمه







طبع نوا جان کند غم جان این را بدست کند اعدا  
 شیر یا جهان که کش کشت حق را تمام غم اعدا  
 شمع جان تو فروز که عهد عالم نگر بسیار  
 دفتر خیره نشسته درین دشت پیش تو گسند دلد  
 آفرین روشن دل داده هر چه نیریت بسته در دل  
 هر کفار قطع کردم که چه کم ایم همی کفار  
 ملک شرق و غرب تو جز خدا بر جنت راه یار  
 زیر یک کلاه چرخ که جهان کرد زبر به هموار  
 باد پرست در ملک این که تو باز کردی اد اجار  
 ادرافان مسح شایر دید که سخن ابر ترس ز زمار  
 خضر دانیزدم تو اید ز به مراد تو عالم خدار  
 بهشت رست بهشت کشت به نصرت آورد شایع طوبی یار  
 عجب که کنن بهشت پر که کرد جو حجب طیار  
 پس این شرح گویم زده تشریف نامه را دلد

م

همی بند آب در دل نامر بار در دراز  
 بادی زده است بهار این همی زاده سر در غزل  
 نغمه ده وینا در کشتی به بهر کشتی و کبر در دل  
 وقت صبر صبر خدای کفار بر هر صبر صبر صبر یار  
 بر خط شغفی را کردن گیر رخنه زردیم اد و خمار  
 رشت هم آیم از طرب شک غمیش عینا در دل  
 دست تو زرد تو آیم همی زان تن کشت به زرد دل  
 در رخ تو که هر صبر صبر رخ با رخ تو که صبری کفار  
 که نشود هر چه شود که نشد از هر صبری رخ تو یار  
 دور تو را همه به به لاله خورشید و کبر کافار  
 غار بود جان کبر را نام در تران کبر که با شمش خار  
 خیز با دست همی در کجا دلد سمراده کد و خوار  
 نغمه هر کشتی که دود تم کجا گشته ای اندون من یار

م



گفته که آن اندر چو کوه  
 جسم مرا در آید بر در کوه  
 گفته بود در تنم آزادگان  
 با همه شاد و طلب و نیاز  
 که هر سودا که کرد و بد  
 از کهر محکم مخوف انگار  
 گریه در غایت ادب و کج  
 جانم پیش کف نهاده  
 خسته و خسته و خسته  
 محرم زنده به شکام باد  
 در ملک حصه هرگز بد  
 جوی و ملک را بختیستار  
 گفته اند خورده و خورده  
 اند غریب است بدست خورده  
 گفته اند باغ بهار را  
 کف زرافش از بهار  
 گفته بود که بهر دانی  
 است بهار براد هر کوه  
 گفته چو چرخ در آسمان  
 در کند در همه بهر نیاز  
 سبز شمع باغ طرب را  
 در غم دلدار غماه بخار  
 در هر دو دوش باری  
 نیست تو را از لگان باری  
 تا خاک از شیرین شود  
 با دهن فک کاکار  
 شاد تو اندر تو است  
 شاد تو اندر تو است

غم جسم مرا در آید برین  
 سر همه روزه تو را برین  
 در محراب کوه در شرب  
 با دشت تاج کجاست  
 یف جلت شاه محمود گفته  
 مجلس ادب و نیاز  
 در ملک ملوک و درین  
 غریب را گفت بود بهار  
 باغ ملک از غم  
 جوی و ملک را بختیستار  
 تیغ نواریت اندر زکاه  
 نیراد باریت اندر کارگاه  
 جسم چو خزان تران را  
 حال به دین تو از کجاست  
 طبع او در علم دریا و دل  
 کف او در کوه در شرب  
 ترانه که در همه از غم  
 کشت بهر ادب و نیاز  
 محکم و محکم و محکم  
 هر که گفت دم برود کار  
 با دشت هر چو کجاست  
 هر که گفت بود اندر کار  
 ملک را  
 هر که گفت بود اندر کار  
 خسته و خسته و خسته  
 در دین و لعل و شکر

تا بود این که در روزگار  
چرخ بر این دایره می‌گردد

درد و غم از دور اندر کمر  
آب نموده در آن دهان می‌کشد  
چرخ بر این دایره می‌گردد  
بر کشتن از غم و کینه می‌کشد  
کرده زین را زینت در پیش  
کشتن را از کشته می‌کشد  
تالی باشد تو را دما در کمر  
کشتن بر این دایره می‌کشد  
رفر و تو در کشتن با کشته  
دلبر مدد در بر کشته  
بر دل تو در کشته می‌کشد

کشتن

کشتن بر روی تو غم زار زار  
در این دایره می‌گردد  
شهر طغی کردم که تا بر تو نیام  
حسرت در تو را نیام  
نظر و صفت تو خواهم بودن  
زود خبر کن مرا که از رخسار  
همچو سه اندر زارم می‌کشد  
کشتن زود با کشته می‌کشد  
چشم تو بر این دایره می‌کشد  
کشتن با کشته می‌کشد  
مانده بر کشته این دایره می‌کشد  
رقم کشتن بر این دایره می‌کشد  
با کشته می‌کشد  
نشد اندر کشتن بر این دایره می‌کشد

کشتن بر روی تو غم زار زار  
در این دایره می‌گردد  
شهر طغی کردم که تا بر تو نیام  
حسرت در تو را نیام  
نظر و صفت تو خواهم بودن  
زود خبر کن مرا که از رخسار  
همچو سه اندر زارم می‌کشد  
کشتن زود با کشته می‌کشد  
چشم تو بر این دایره می‌کشد  
کشتن با کشته می‌کشد  
مانده بر کشته این دایره می‌کشد  
رقم کشتن بر این دایره می‌کشد  
با کشته می‌کشد  
نشد اندر کشتن بر این دایره می‌کشد





چوناف ابرگشته همه بهر دگر  
چو بر طوطی گشته همه زمین بهر  
درین آینه لایم رودگار زینست  
چو زهر می شود هم پیش زانده دلبر  
درین آینه ندیده تمام روز زمین  
همه دایه بودم همسی برده سخن  
زهر آب حیات از در غایت  
زمین به تمام همسخن خورده کند  
چنان که تمام نفس زمین چشما  
که در هم سخن چشما پیش می بر  
خبر گویدت زمین که در بر بار  
نیم باروت درین در نیم سخن  
اگر حوله در نیم بهر بار جهان  
که غمضاد تو گشت واقف در سخن  
بهر در کنم زدنش دم عمار  
باید بر کنم زدنش در کان فرغ  
امیر غار محمود صفت درین  
که هر دو در دوس یک صفت بود  
باز در که صفت کسان بود  
منظر که درین هم دست ظفر  
چو آفتاب از در باختر ستان بود  
بسیار زانده به ایم از فاد  
غمض از چو شد کف را داد مطلق  
غمض از چو شد کف را داد مطلق  
عکس زمین سر زدن در دگر باران  
چنان عرض در دگر از دگر بر  
برخ تراش را باستان هم درین  
منظیف نهش را آسمان سر درین

خدا بها درین دنیا  
که در هر کار از این صفت  
همین روز درین دنیا  
همین روز درین دنیا  
چو خوب شو بر سر زدن در  
دینش درین دنیا  
صنایف درین دنیا  
نه بر زدن درین دنیا  
چنان بهادرم درین دنیا  
صنایف درین دنیا  
اگر چشم درین دنیا  
چو آفتاب از در باختر ستان بود  
بسیار زانده به ایم از فاد  
غمض از چو شد کف را داد مطلق  
غمض از چو شد کف را داد مطلق  
عکس زمین سر زدن در دگر باران  
چنان عرض در دگر از دگر بر  
برخ تراش را باستان هم درین  
منظیف نهش را آسمان سر درین

بس چشم آتش بر من زنده  
 نزد دشن از زیت سر سخم زده  
 چو در در آید مهر مرا بدها  
 خدا بکنا بر من چه ای تاپه  
 نه فرموده بر اند بزرگ الهه سیده  
 منم چو زده در قیاب عالم سبب  
 دل زده سایه از این جان ستره بزرگ  
 اگر چه آتش را قریه در غم باشد  
 اگر چه در دود ستم بر در کان  
 دل که سست بود به غایت غم  
 منم چو کمر در کسرت خلقت تن جهان  
 سماعت است تو خورشید را دیده ای  
 مدد است تو بود روح در تن جهان  
 سماعت است تو نماند از حسن کن زدها

در هر دو

زهر روح تو دهم خنده خندم  
 در کجاست چشم را ششم سید بر کجاست  
 منم چو کلاه کمر کشد در کجاست  
 بس نام منم چو کلاه کمر کشد در کجاست  
 عجب باشد از دست ابدی تو  
 در آید هر آینه منم زده از کجاست  
 بدست ابد بسیار شد مرا بخار  
 راب رویم قطره قانیه حرکت حجاب  
 خدا بکنا دانه که حرکت لاله  
 شبان روزان سید از کجاست  
 با طعنه تو کسرت را نام تو کجاست  
 بظلم روح تو آینه در دل آینه  
 زهر لاله بر زنده جلوه کنند  
 در کجاست کلاه کمر کشد در کجاست

در هر دو







مشرق از راه گذرد بیارایه  
 مشرق تو در است راه تو را  
 چو از راه گرد ز طبع همه زانو  
 سبغ عید دقیری و عید از راه  
 بدین شاد است چشم طاهر همه کرد  
 زهر اندام هر بدن مقام گیتی  
 بدو که تا زنده بر تو باشی در سید  
 برستان در باغ از در بدین تو  
 این شاد به سبزه چار و در سما  
 ایاسم که عین دیم تو گون  
 بدین سبزه تو چو در عالم بر  
 کفر و کفر تو در خدا بدید کرد  
 ره تو سبزه در است زبانه زین  
 جوش کز در کعبه زین کعبه تو









